

جام، خاکستر و گوشت

امیر حکیم



جام، خاکستر و گوشت

امیر حکیم

آذر ۱۳۹۲

مجموعه روایت ناپیوسته

نقشه جلد: هاله زاهدی

نشر اینترنتی دو-بال: <http://do-lb.blogspot.com>

آذر ۱۳۹۲ - دسامبر ۲۰۱۳

Do I contradict myself?
Very well then I contradict myself,
(I am large, I contain multitudes.)

“Song of Myself”; Walt Whitman

به بیم شکر که مرخصند.

خاکستر

[مرغ آتشخوار^۱ :

من و آزرده‌گی از بی‌سروپایی... هیهات^۲]

یکبار من هم دپرس شدم.

خیلی سال پیش شب بود، اردیبهشت بود. از خانه بیرون آمدم. باران تند بود. ماشین کوچک نقره‌ای داشتم سوار شدم، تند داشتم برسم پیش‌اش؛ اسم‌ها که یادم نمی‌ماند، ده سالی بزرگتر از من بود، تند می‌خواستم برسم پیش او. قرارمان بود شب می‌رفتم، هفته‌ای یک دو بار، برای خواب هم نمی‌ماندم. پذیرایی لب بود و تخت بود و سکوت و برمی‌گشتم. گاهی اگر بود علفی می‌بردم، و با عرق می‌زدیم. اصلن حرف نمی‌زدیم. نداشتیم بزنیم. حوصله‌ام سر می‌رفت، حوصله‌اش سر می‌رفت، خیلی طبیعی بود چیزی نگفتن. هنوز هم حوصله‌ام سر می‌رود. حالا بدی‌اش این است وقت خوابیدن هم حوصله‌ام سر می‌رود نه فقط قبل و بعدش، نه طراوتی، نه هیجانی، نه مزه‌ای. این وقت آدم چیز دیگر می‌خواهد، نمی‌داند چیست. باران تگرگ شد، تند شد. تندتر روی گاز کوبیدم. می‌خواستم زودتر برسم، یا ترسیدم از صدای تندر.

شب مبعث مصطفا بود، مصطفای پیغمبر؛ چراغ و نور پر بود آویزان از درخت و تیرهای برق. پیچیدم توی بزرگراه. داشتم فکر می‌کردم امشب بمانم پیش او - که اسمش یادم نمی‌آید، - فرداش که تعطیل بود.

^۱ مرغ آتشخوار، شترمرغ را گویند و کنایت از بسیار ستمکاری دارد. اما در مرزبان‌نامه، حکایت رای هند و ندیم، اینطور آمده: "من مرغی دیده‌ام آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی". وجه تسمیه‌ی ما، اینجا، آن کنایت نیست؛ ساده همین سنگ تافته و آهن گداخته خوری اوست.

^۲ مصرع از طالب آملی. مصرع دوم: یک سر مو دل ازین شیفتگی درهم نیست.

از او چیزی نمی دانستم. یادم هم نمی آید. شاید هم گفته بود و اهمیت نداشت. زیبا و خوش قواره هم نبود لااقل آنطور که بعدن فهمیدم آنها چه چیز است. همین زیبا نبود خوب بود، زیبایی در سکوت بود و در لب و پوست و بوی تند سبز بود. بدم می آمد بوی تند را بخورم، مجبورم می کرد. یکی دو بار بالا آوردم. همان جا، لای خوردن. گه اش بگیرند. گفتم. خندید. مجبورم کرد همان را بخورم: بوی تند و هرچه بالا آورده بودم. گه اش بگیرند یک هیجان عجیبی داشت عق زدن. ولی مگر کله ام را ول می کرد... پنجه هایش را میخ توی سرم فرو کرده بود، تکان خوردن نمی توانستم و همچنان آه بلند او و فرمان که می داد:

"بخور!..." "مصطفا!..." "بخور!..." مغزم می خواست بترکد،

می خواستم بگویم "نمی توانم خوردن".

گفتم. صدام تو-ش گم شد.

باز گفت "بخور!". آنچنان مرا را بیفشرد که می خواست هوش از سرم برود.

دوباره گفتم "نمی توانم خوردن!".

و دیگر گفت "بخور!". آنگاه چندان مرا بیفشرد که می خواستم خفه شوم، هوش از سرم برفت؛ چشم

باز کردم روی تخت تنها افتاده بودم. او آن طرف تر پی کار خودش بود. بلند شدم. لباس تن کردم. همانطور آمدم

بیرون. و باز دوست داشتم برگردم پیش اش، بمانم پیش اش.

بار دیگر که رفتم، در زدم، در باز نکرد. دوباره در زدم. باز نکرد. فکر کردم شب اشتباه آمده ام.

دستگیره را گرفتم: در باز بود. رفتم تو. تاریک بود. قلبم تند شد، عجیب شد. زیر پایم دانه های ریز بود

کف خانه، می چسپید، و می ترکید و صدا می کرد، شبیه دانه ی شکر، شبیه شن.

چراغ زدم روشن نشد. روشن بود بیرون، برق هم نرفته بود.

اضطرابم بیشتر شد.

لنگان و لرزان، که به چیزی نخورم، تا اتاق رفتم. توی اتاق، از لای پرده نور کوچه افتاده روی تخت، دیدم دراز

کشیده بود و حیرت زدگی و وحشتم را می پاید.

گفتم چرا اینطور؟

چیزی نگفت. با دست به آغوشش خواند. صدای چرق چرق دانه‌ها زیر پام... کفش کندم و خواستم... دستش را آورد، چیزی توی دستش، لیوان بود، توی لیوان شیر گرم بود.

گرفتم خواستم بخورم گفت نه. دوباره دستش را دراز کرد. چیزی توی دستش: نمکدان بود. گفت شیر را مزه کنم و روی استخوان‌هایش نمک پاشم و روی بوی تند. روی پیشانی. چانه. ترقوه. جناغ. لگن... و بلیسم. انگار خودش کم شور بود. خنده‌ام گرفت. شیر داغ را لب زدم، نمکدان را گرفتم پاشیدم لیسیدم. اول مزه کرد شوری و داغی. دوست داشتم. بعد گفت دوباره.

بعد گفت دوباره نمک پاش، دوباره بنوش دوباره بلیس. دوباره پاشیدم. دوباره نوشیدم. دوباره لیسیدم.

آنوقت از روی تخت بلند شد رفت روی زمین دراز کشید غلتید، پیچید به دانه‌های نمک بود روی زمین ریخته و باز گفت بنوشم... بلیسم. گه‌اش بگیرند، دیگر دهانم از حس افتاد، می‌نوشیدم و می‌لیسیدم و تف می‌کردم روی پوستش. احساس کردم لبها و زبانم سر می‌شود... و سر شد. او همچنان می‌غلتید و می‌خواست بلیسم. این بار هم لرزم شد.

تمام تنم لرز گرفت، دست و پام می‌پرید و دیگر از قرار افتاد.

باز از هوش رفتم. به هوش که آمدم توی پتویی پیچیده بودم، کنارم، زانو بغل کرده، نشسته بود.

اینها قبل از بعثت بود.

پشت فرمان، توی تگرگ، وقت راندن، فکر کردم چقدر دلم می‌خواست آن شب پیش‌اش بمانم و همه اینها از یادم گذشت. پا روی گاز محکم‌تر... تندتر، زودتر برسم و آنوقت تازه شگفتی آمد که راه چه خلوت... هیچ ماشین دیگر نبود. با عجب دور و بر را نگاه کردم و تگرگ روی شیشه و سقف می‌کوبید، درست نمی‌دیدم جز که روبرویم ماشین دیگر نبود و نور ماشین‌های دیگر، اطراف، نبود جز رشته‌های چراغانی آویزان به تیر برق بزرگراه و پارچه‌های رنگی که در باد تلو خورده و پیچیده بود دور میله‌هاشان. فکر کردم مگر ساعت دیر باشد، سر کج کردم، چشم دوختم به ساعت و بنگ... ماشین لرزید... به چیزی خورده بود. نابخود روی ترمز کوبیدم و چرخید... رشته‌های چراغ... بزرگراه خالی... ماشین کوچک نقره... چرخیدم... و چرخید و چرخید و بالاخره ایستاد. هراسیده

چشم باز کردم و تا خودم را و وقت را بجا آورم دست به تنم کشیدم. درد نداشتم. خون هم نیامده بود ولی روبروم، ترکیده و خون گرفته بود شیشه، اما نریخته، نپاشیده توی صورتم شیشه. دو دست کوبیدم سرم: گه‌اش بگیرند... گه‌اش بگیرند... پیاده شدم. گلوله‌های تگرگ توی سرم. سر گرداندم دنبال چیزی که زده بودم. نبود. عقب‌تر رفتم، نبود. جلوتر رفتم، نبود. آن وقت ماشین‌ها پیدایشان شد. آن همه. یکباره. کجا بودند... صدای بوق ممتد، بوق که از کنارم می‌گذشت و نمی‌ایستاد. هاج و واج نشستم زیر ماشین را نگاه کنم. امکان نداشت زیر ماشین، کوتاه‌تر بود که کسی زیرش جا شود، با این همه نشستم روی زانو توی آب نگاه کردن آن زیر. آدم نبود، یک چیزی ولی بود. دست کردم... صدای بوق... وسط بزرگراه ماشین چرخیده بود سرش رو به ماشین‌ها که به سرعت می‌آمدند... دستم رسید به آن چه بود: لنگه کفشی. همین. دوباره نگاه کردم... سپر و جلوی ماشین کوبیده و شیشه در جا خورد و خون روی شیشه. گه‌اش بگیرند... تگرگ و باران و گیج بودم، درست نمی‌دیدم. فکر کردم یارو خورده و پرتاب شده آن سوتر... کدام سوتر... نبود. نه آن سو، نه این سو. جز لنگه کفش. درمانده نشستم توی ماشین. سرم را گذاشتم روی دستم روی فرمان. باید زودتر فکری می‌کردم. زنگ می‌زدم پلیس یا درمی‌رفتم. جنازه که نیست، جرم نیست... خون را باران می‌شست. ماشین‌های از روبرو هم معجزه بود نمی‌آمدند روم.

لرزان و دستپاچه دور زدم، ماشین را چرخاندم، بوق‌زنان.

همانطور به گاز رفتم، توی آینه هی نگاه می‌کردم کسی دنبالم نیاید، قلبم تند می‌کوبید. گه‌اش بگیرند بدجور ترس کردم بروم خانه تنها. دوباره فکر کردم مگر می‌شود پس جسد چه شد؟ خوب گشته بودم، مطمئن بودم نبود... جسد نبود. لنگه کفش روی صندلی دیگر بود. نگاه کفش کردم. کفش مردانه‌ی چرمی قهوه‌ای سوخته، کهنه و بندی و خیس. تا حواسم برود، پیچ رادیو را چرخاندم:

«چون این آواز شنیدم، سربرافراشتم جبریل را دیدم به صورت مردی

ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاق آسمان فروهشته بود...»^۳

همین‌طور یک دستم به کفش بود دست دیگر به فرمان،

خیالم رفت پی که بود و جبریل، دوباره که از توی رادیو صدا می‌گفت:

^۳ نقل از سیره‌ی ابن‌هشام، تصحیح جعفر مدرس صادقی.

«من همچنان بیستادم و در وی نگاه می‌کردم و نه از پیش می‌رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می‌کردم او را همچنان دیدمی که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاق آسمان فروهشته بودی...»^۴

گه‌اش بگیرند... با کفش توی سرم کوبیدم و دیگر رسیده بودم دم‌خانه‌ی او. ماشین را بردم توی پارکینگ... پیاده شدم نگاه شیشه کردم و خون را که بیشتر برده بود بوران و تگرگ، هنوز بود. سلانه رفتم بالا. جان نداشتم تندتر بروم. سرم سنگین و گیج بودم. در را باز کرد توی نگاهش دیدم ترس و تحیر را و پرسید از رنگ‌پریدگی‌م. بر و بر نگاهش کردم.

دهانم باز نمی‌شد چیزی گفتن.

دست آخر ناباور فریادم را شنیدم می‌گفت: جبریل را کشتم... جبریل را کشتم....

و باز از هوش رفتم.

بهوش که شدم، توی همان پتوی همیشه پیچیده بودم. سرم همچنان سنگین بود. تلواسه شدید داشتم. فکری برای ماشین باید و هول که بیایند دنبالم. خرت و پرت، دستمال و پارچه و سطل و آب و پودر، برداشتم بروم خون را پاک کنم. رفتم توی پارکینگ ماشین نبود. گه‌اش بگیرند... یعنی چه. آمدم خانه صدایش کردم. گفتم ماشین کو؟ گفت زنگ زده آمده‌اند برده‌اند.

گفتم چرا برده‌اند؟ کی برده؟ کجا برده؟ باید از خون، باید اول خون را پاک می‌کرد...

گفت کدام خون. خون نبود.

درمانده دنبال لنگه کفش گشتم اینجا و آنجای خانه پیدا نمی‌کردم.

گفتم لنگه کفش چه شد؟ لنگه کفش که دیشب آمدم آوردم.

سر کج کرد و شانه بالا انداخت. کدام لنگه کفش!؟

سرم را گرفتم توی دستم، درد را توی چشمهایم فشار دادم.

^۴ نقل از سیره‌ی ابن‌هشام، تصحیح جعفر مدرس صادقی.

دیگر گفتم دیشب چه شد؟ گفتم یادم نمی‌آید دیشب چه شد.

گفت منگ آمدی. هرچه پرسیدم چه مرگت شده چیزی نگفتی. همان جا دم در افتادی بیهوش.

هیچ نگفتم؟

هیچ.

لنگه کفش دستم نبود؟

نمود. رفتم دیدم ماشین خورده جایی، زنگ زدم بیایند ببرند تعمیر کنند، تو کارت نباشد.

این دیگر سر در نمی‌آوردم. شیر داغ آورد. خوردم. نمی‌خواستم بروم. این قاعده‌ی خاموش که نمی‌ماندم پیش‌اش، اینکه هیچوقت درباره‌اش حرف نزده بودیم و به رو نیاورده بودیم، بود. باز چیزی نگفتم. گوشه‌ای نشستم به فکر دیشب. به اینکه بگردم بیمارستانهای اطراف ببینم پیدا می‌کنم که بود زیر گرفتم. لااقل خرجش را می‌دادم اگر نمرده بود. آنوقت فکر کردم پیرمرد خیابان‌خواب بود؛ وسط بزرگراه؟ آنوقت فکر کردم کارگر شهرداری بود، آن وقت شب چه کار می‌کرد؟ جور در نمی‌آمد، مگر که داشت رشته‌های چراغ را درست می‌کرد، پارچه‌های مبعث را درست می‌کرد. تنها؟ آنجا؟ شاید خودش را انداخت جلوی ماشین بمیرد بود آدمی از جان سیر. شاید. آنوقت فکر کردم بچه داشته... بچه را بی پدر کردم. گه‌اش بگیرند... توی پیشانی‌م کوبیدم.

همین بود دپرس شدم. حرف نزدم و بی آنکه چیزی بگویم ماندم پیش‌اش. او هم چیزی نگفت. بودنم مثل میز که بود، مثل صندلی که بود، مثل در و دیوار و تخت و جارو یخچال و تلویزیون که بود، بود. یک هفته از وسایل آن خانه بودم. می‌ترسیدم بروم جای خودم تنها، هزار تا فکر می‌آمد، از خانه‌ام وحشت داشتم. و باز یاد جبرئیل می‌افتادم.

ماشین را آوردند یک هفته گذشت. او خانه نبود آوردند. پولش را داده بود. یارو گفت و کلید را داد و رفت. روی کاغذ نوشتم "می‌روم خانه‌ی خودم!" چسباندم به در یخچال...

لرزان و کند راندم تا خانه هزار ساعت طول کشید. رسیدم، پیاده شدم، کلید از دستم افتاد خم شدم بردارم، لنگه کفشی چرمی قهوه‌ای سوخته، کهنه و بندی؛ زیر صندلی افتاده بود. برداشتم آوردم توی خانه روی میز گذاشتم. بعد از آن همیشه منگ بودم و ماندم.

یک ماهی سراغ زن نرفتم.

از خانه ام بیرون نرفتم.

یک شب هوایی شدم سوار شدم بروم... نتوانستم برانم. تاکسی گرفتم. رسیدم آنجا هر چه دنبال خانه اش گشتم پیدا نکردم: خانه را به جا نمی آوردم. شماره پلاک یادم نمی آمد. اصلن کوچه را نمی دانستم. راننده تاکسی عصبی و خسته و کلافه بود. پیاده شدم و پیاده از این کوچه به آن کوچه، ازین خیابان به آن، گشتم. پیدا نکردم.

آمدم خانه وصیت نامه نوشتم گذاشتم لای کتابی و به تیغ فکر کردم و به طناب فکر کردم و به او فکر کردم و به جبریل فکر کردم.

خوابم برد.

فرداش رفتم سراغ دوستی روان شناس بود یکی را بگویند بروم پیش اش حرف بزنم. یکی را گفت رفتم پیش اش نشستم. نگاهم کرد. گفتم فقط می خواهم حرف بزنم. زن اخموی ترسناکی بود.

گفتم: اسمم مصطفاست و در شب مبعث جبریل را کشته ام.

خنده ام گرفت از این گفتن. دیگر هیچ نگفتم یارو را نگاه کردم وقت تمام شود.

زن هم چیزی نگفت و نپرسید تا اینکه گفت وقت تمام شده و هفته ی دیگر همان ساعت منتظرم است.

نمی خواستم هفته ی بعدش بروم. روزش که رسید استرس وحشتناک داشتم... استرس مجبورم کرد رفتم نشستم جلوی زن اخمو دوباره گفتم اسمم مصطفاست و در شب... دیگر هیچ.

این دو ماه شد، هشت جلسه؛ رفتم و همان را گفتم با اینکه دلم می خواست درباره ی او هم بگویم و هرگز نگفتم؛ و شبها به تیغ و طناب و او فکر داشتم و وصیت نامه می نوشتم. بله، وصیت نامه، نه یادداشت خودکشی چون منتظر بودم او بیاید طناب و تیغ بیاورد خلاصم کند، نه اینکه خودم...

حالا یازده سال گذشته... هر شب همچنان همان کار را می کنم و هنوز گمان دارم بیاید با طناب و تیغ؛ دیگر پیش زن اخمو نمی روم....

بینی، عزیزم، من هم یکبار دپرس شدم.

«پس به یاد آوردم...»

وَ گوشت

رسم اول.

[به می:]

چشم می بندم و پرواز پرنده می بینم. - بورخس]

وقتی بیدار شدم

آمد. قرار بود. نمی دانستم کی شده، ساعت چشمم را برید و صدای زنگ...

باز شد.

زن که صورتش شبیه کفتار و مرغ، و پستان‌های بزرگ، لبه‌های کسش برگشته و آویزان، قهوه‌ای به پوست روشنش مشکوک، که پورن استار بوده و کجایی ست و شوهرش، - خودش می‌گوید... دروغ می‌گوید، شوهرش نبوده، کارگزارش بوده، و او را برده امریکا و آنجا توی چند فیلم بوده و چون مریض شده، یک ماه مریض بوده، برش گرداندند و بعد آمده اینجا، -

گفته بودم بیاید و برایش غذا درست کردم

و وقتی چاقو را به گوشت کشیدم، زیریرکی نگاهم می‌کرد، پاهاش از زیر میز و دستش آن لای پاش، عق زدم؛ همان را با هم خوردیم، توی ماهی‌تابه، که داشت می‌سوخت، سوخته بود پیاز و بوش، سرم را به پستانش چسباندم، نمی‌خواستم، نبود، نشسته بود ولی، نگاهم می‌کرد، لای پاش، عق زدم. ولی وقتی دستش را دراز کرد دستم بگیرد، گرفت؛ بازی کند، کرد؛ روی بازوم که نقشه کشید، بلندش کردم، بلوزش را کندن از پنجره بیرون انداختن و هلش دادم، افتاد، قهقهه... و یا فکر کرد چه کار

می‌کنم و یا خیره‌خیره توی دهانم، توی دهانم چه بود؟، گفتم، صورتم را کشید، کشیدم، دستش، انگشتش، بازوش، لبم، سینه‌ام، زیر بغلم.

نشستم روی میبل و پیپ روشن،

گفتم با خودش بازی، باز کرد، خندید، عرق، ترسیده.

حوصله‌ام... دلم به هم ریخت،

گفتم خودش را ببرد بشوید، نرفت، انداختمش توی حمام، توی وان.

نقاشی.

سودابه - پهلوی برشته‌اش بوم. -

خواهم را نشانم داد زن را، در رنگهای آویزان، به طنابها، در گوشه‌ای زخمی،

افتاده،

و مردی که نیمه‌ی دیگرش بود در آستانه،

کلاغ، در پریدن افتادن، و زن و پنجره. و لخته‌های خون.

قطعه‌ی دیگر پستانی آبی معلق در آسمان با مناره‌های افقی روی زمین، زیر پای سرباز، سرباز

نیمی پرنده شد.

رفتم توی حمام ایستاده، خودش را می‌شست، چشمش را بسته بود نسوزد، دستش را بر می‌کشید، دوست داشتم،

پوستش، و سینه‌های بزرگش، گلهای سوخته، نوکش.

پرسیدم بچه داشت؟،

داشت. سه ساله.

اسمش را پرسیدم، عکسش را داد. نمی‌خواستم. گفتم. برو.

بیرون که آمد. لباسم را دادم بپوشد از خانه بیرونش، از پنجره، پرتش.

آن دست دیگرش، دست من بود، پشتش، روی کمرش، پایین، پایین، پشت زانو. پشیمان شدم، خواستم بروم،

پرسیدم، دنبالش، دوباره که بیاید، تکه‌های گوشت را جلوی من می‌اندازم، گفتم بردارد بکشد

به گلهای سوخته، شکمش و بعد توی خودش

فرو کند

لب را می‌گذارم آن جا و دندان را در گوشت و لب آویزان، زبانه.

همان گوشت را خوردیم. کباب کردم. اسم کودک را دوباره پرسیدم، دهانم پر. دیگر...،

عکس تو را نشانش دادم و دلم می‌خواست تو باشی. گفتم.

تو.

نقاشی سه لته‌ی بزرگ، توی هم می‌رفت، می‌چرخید، رنگهای لرزان، لخته‌های لرزان، سوزان. و بوها... پرسیدم بوها. و نقطه‌ها، قطع‌ها، محوها، صورت.

بیدار می‌شدم نمی‌گفتم می‌رفتم می‌کشیدی برمی‌گشتم می‌خوابیدم می‌خواستی تماشای توی خواب صورتم آن چیزی که دیدن توی حالتی که می‌رفت توی رگم و تن و حرفهایی که می‌خواستم صدا نداشتم جاهایی که بود هرچه بود توی صورتم و توی پوستم لرز سرد نبود بلند می‌شدم نشانم می‌دادی و آن مرد، مسجد سوخته، بازار، کلیسا، کلاغ، ستون‌ها، نور، قطار، همه پوستم، ماهی‌ها.

نقاشی بزرگ، دیوار بزرگ. سودابه. از کجا دیدن و چطور. مگر می‌شود؟ می‌رفتم.

کجا بودی؟

پس دنبالش دویدم.

زمین خوردم. لیز بود. بلند شدم. پیرمردی که ایستاده بود نگاهم می‌کرد، صورتم را کج کردم. دست به صورتم کشیدم. خیلی طول کشید، لبخندش را از روی پوستم کندن، نمی‌شد. برگشتم.

حمام رفتم.

موهای زیر بغلم را شانه کردم،

موهای تنم و موچین، موی درازی از توی دماغم، که نچیدم، و روی لبم، نوکش را لیسیدن.

توی وان، خوابم نبرد.

با لیف کنده نشد، چسبیده بود به گونه‌ام، خون شد، روی آن خط، که روی صورتم همیشه، بوده، هست.

ولی اعتنا نکردم.

برنگشتم خانه.

بلند شدم، خودم را تکاندم، از برف و گل، فکر کردم پیرمرد را ندیدم، دوباره نگاه کردم ندیدم و دویدم. تا ایستگاه راهی نبود اما لیز بود. دوست ندارم دیر برسم، بیفتم. وقتی دیر می‌رسم او رفته، نمی‌دانم منتظر بمانم، بروم. منتظر

ماندم. می آید. پلیس رد شد، توی راهرو. از پلیس و از مردم و از هرکس، پنهان می شوم، می ترسم، پشت ستون، اینجا مرا نبیند، بیاید وقتی، می آید، یا رفته؟ دو دقیقه... زنگ بزنم. برنداشت. گوشی را توی جیبم، مشت، خودم را، شاشم گرفته. توی تونل نگاه کردم، بو کشیدم، کی آمده. دیر شده. نوشتم: من اینجا کنار ستون اول، پشت ستون ایستاده‌ام، چون شلوغ است و زبان بلد نیستم. کجایی؟ پیغام نرفت. پا به پا بودم. بروم توی تونل. بشاشم. نرفتم. وقتی تندتند رفتم از در اشتباه بیرون.

نوشت بیرون مانده. قرار بود بیایی بیرون.

از کدام خروجی؟

چهار تا خروجی. فکرم کار نمی کرد. اسم خیابان را گفت. پیدا نکردم. دور زدم. دستم یخ زده بود. گوشه‌ای ایستادم و به دیواری نشانه گرفتم: نوشتم: کجایی؟

از سری که بیرون بود پرسیدم خیابان را. نمی دانست سر تکان داد، بعد انگشت بیرون آورد طرفی نشان داد برف و باد بود و نمی دیدم، نفهمیدم چه گفت... رفتم. برگشته بودم توی ایستگاه. دوباره مردم را تماشا می کردم. لابد رفته بود، دیر رسیدم. قطار آمد، گفتم بچرخم توی شهر. کجا بروم... خانه می روم حمام، نمی خواهم، سرد بود. تاریک بود. نمی خواستم بروم. بروم خانه خودم را بشویم، توی وان خوابیدم. به بازوم، پایین تر، مچم و کف دستم، پهلوم، توی آب که دست می کشم، چندشم نمی شود. دوباره دستم کشیدم تا خنده‌اش را بکنم، که مانده بود و نشد. خون شد. نرفتم. توی فکر رفتن توی آب، کندن بود. نرفتم. سرباز را دیدم، مردی مو نداشت، و پرنده‌ی سیاه داشت، که قواره‌ی نیم تنه‌اش. ساعت را نگاه کردم، چشم‌ام را برید و او آن طرف شیشه بود: شلووار پلنگی خاکی، یونیفرم، بی کلاه، نیمی پرنده، سیاه، از خط مقابل آمده.

فردا دوباره آمدم. همان‌جا، دیگر قرار نبود بیاید، او نمی آمد، برای آن مرد و آن پرنده، دوباره آمدم. آن پرنده برگشت و صورتم را نگاه کرد،

باید باز برمی گشتم، آنجا اگر می شد شب می ماندم توی تونل می شاشیدم و می خوابیدم، نمی رفتم خانه، رفتم هم نرفتم وان، رفتم خودم را نشستم،

به آن چشم، فردا دوباره می روم، فکر کردم: منتظر می مانم،

فردا.

پی نوشت -

... قلبم به شدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی را نمی دیدم... چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفت شاید اوست! / بوف کور، هدایت

[و آنچه نتیجه شد ظهور کسی بود در

دروغ، که ناگهان اسمش را گذاشتم

آلبرتو کایرو. / فرناندو پسا

وَ گوشت

رسم دوم: تلسما^۵.

[به می:

بدان!

آیین‌های کهن سیاه است و من کروی هستم.]

وقتی فکر کردم مرده بودم نگاه کردم. اگر مصطففا بود، مصطففا می دانست.

پنجره را، بستن، باغ، تندر، باران. توی حوض، سبز، نوزاد جانور زیر سبز، سبز خیلی چرک.

پنجره را، بستن، ایوان.

یادم، خالی، دور و برم، هرچه دیدم.

باغ، درختی و حوضی ست، نه یک درخت.

^۵ تلسما در فارسی نیست، آنچه هست از عربی "تعویذ" است که همان نیست. من آن را از "Talisman" جعل کرده‌ام که در فرانسه و انگلیسی چیزی است که قدر مقدس (فرا بشری و - بعدتر - جادویی) دارد، شاهد آوردن خوبی (شانس) است و شیطان را می‌راند گاهی سنگی (جواهری)، گاهی حلقه‌ای، گردنبندی و امثال آن، مرصع که ممکن است نشان‌هایی بر آن حکاکی شده باشد یا نوشته‌ای از اسم‌ها یا دعاها. طلسم نیست، مشابهت دارد از جهت عکس. خود طلسم معرب است از واژه‌ای یونانی به ریشه‌ی "teleo" که تمام کردن افاده می‌کند، تمام کردن فرآیندی و کامل کردن و ازین دست؛ پیشوند tele هم از همین مصدر برآمده. - و بشود در فارسی آن را "تلسم" نوشت نه الزامن با ط دسته‌دار، چون "افلاتون" که معریش "افلاطون".

در فارسی پنم داریم از پهلوی، پارچه‌ای پنبه‌ای که موبد بر چهره می‌گذاشته به دهان (چون رویند و ماسک) می‌بسته تا بخار دهانش به جسم مقدس نرسد در برابر آذر به هنگام سرود و نیایش. از آن "چشم پنم" آمده که همان تعویذ است و تعویذ از چشم‌زخم نگه دارد مثل فیروزه. تلسما اما اعم از تعویذ است و نیروی فرا بشری پاسبان حامل آن می‌کند، مثل انگشتر "شرف شمس" که اصل کار آن راندن شیاطین است به توان آن اسامی‌ای که بر آن سنگ حک شده! و با "amulet" نزدیکی معنا دارد.

چشم نداشتم.

اطراف جسد، ستونها بالا نور و دایره‌ای خالی. اطراف لبهای جسد: فسفری لزج.

وقتی برخاستم،

سنگ را زیر سرم برداشتم توی جیبم رفتم گفتم: برنمی‌گردم اینجا اوست.

برخاستم نگاه کردم نمی‌فهمم کجاست. خواستم به یاد آورم سرم دردست.

راهرویی گردست وقتی برخاستم. می‌روم، بالا، دری چوبی ست، گرد و تنگ با پله‌های بلند، بلند، عرض کوچک.

نمی‌دیدم.

سودابه

گفت.

نقاشی.

باغ توی حوض، نوزادهای جانور زیر سبز.

آن طرف، لته‌ی دیگر. سه لته.

باران یکی تندر.

پنجره یکی ایوان.

چشم نداشتم.

از دهان جسد، زنی فسفری، توی ستون، پله‌های گرد، توی دستهایش، بالای ستون، بالای بالا، سنگ سیاه، دستهایش هبه‌ی سنگ به آبی.

هرچه نگاه کردم جز سنگ که یادم آمد، یادم نیامد. پرسیدم. سودابه گفت بلند شدی - فکر

کرده بود بیدار شده‌ام - نشده بودی سر بالا گرفتی، به چیزی نگاه می‌کردم - چشم نداشتم،

صدایت کردم نشنیدی بیدار نبود بوسیدی لب گفتی اینجا اوست برنمی‌گردی.

ترسید سودابه. قلمو توی دستش خشک شد. می‌خواست «او» را بکشد،

او را و سنگ را و زن را؛ ترسید.

گفت دوباره سر گذاشتی، فهمیدم خواب بودی بلند نشده بودی نبوسیده بودی. قرار نبود بوسیدن. نبوسیده بودم. نمی خواستم.

سودابه.

آن روز از قطار آمدم پایین که او را دیدم با من آمد پایین، بوم دستش بود عجب بود موهاش، سینه نداشت، سیاه بود چشمش، سنجاکی به شقیقه اش، سنجاکی سیاه کوچک، چسبیده به حلقه‌ی آویزان بود، چشمش. بار چندم بود، چند بار دیده بودمش آدمی نبودم چیزی بگویم دنبالش رفتم دیگر، چه بگویم فکر می‌کردم می‌خواستم آن سنجاک را دست بکشم شقیقه اش چشمش، رفتم رفت توی ساختمانی بزرگ بود که قبلن نرفته بودم راهروی خیلی طولانی داشت با درها، درهای چوبی هر کدام یک رنگی، زنگی کنارش، اسمی. ولی بویی که داشت، بویی داشت مرا برد، - به خودش گفتم بعدن - بویی که نشناخته بودم، بعدن شناختم به خودش گفتم. دری که تویش گم شد درز باز داشت، با نک پا باز ترش، دیدم سنجاک را، بوش خورد توی صورتم. برگشت، که می‌دانست من بودم، هیچ نگفت، انگار من بودم را نمی‌دید. تو رفتم: صندلی‌های چوبی دو تا، آشغال و تیوپ‌ها و رنگ و تلبار بوم، کاغذ، با آنکه بوی تند تینر بود، تخت. نگفت بیا. نگفت بنشین. قدش را دیدم، پشتش را کرده بود، برگشت برانداز می‌کردم: گردنش، رانهاش، بازوش، کونش، لبش کج کرد، خندید ولی، کوتاه بود، نشسته بودم. صورتش را آورد دستم را برده بودم صورتش را کج کرد انگشتم را دراز کرده بودم، بو را آورد نزدیک انگشتم لرزیده بودم تا خواستم بکشم [انگشت] روش پس کشید سودابه، قلم را آورد جاش روی پیشانی‌م خط کشید. رنگ نداشت قلموش، بی رنگ کشید. صندلی چوبی انگار می‌شکست، رویش نمی‌شد خیلی نشست، می‌افتاد آدم یا همان که نشست افتاده.

گفتم می‌خواهم، دیگر آنجا خوابیدم. وقتی بیدار شدم، همیشه رفته بود، در قفل، کلید را برده بود. دوباره وقتی برگشت آن طور صدایش کردم، اسمش نبود، من صدایش کردم، نمی‌دانم چه بود، سودابه، نبود، شد.

دیگر قرار شد بخوابم بکشد و بیدار می‌شدم رفته بود حبسم کرده بود. دور اتاق می‌چرخیدم. کاری نداشتم. منتظر می‌ماندم بیاید می‌نشستم روی صندلی. کاری نداشت با من حرف نمی‌زد و گاهی می‌رفتم بیرون وقتی بود، قفل نبود. نمی‌گفت نرو. اگر می‌آمدم رفته بود می‌ماندم پشت در یا می‌نشستم تا بیاید... گاهی فردا می‌آمد. کجا می‌رفتم، دیگر بیرون، توی اتاق خواب من بود، می‌کشید و من، آن تو، مصطفا هستم.

نقاشی.

لت سوم: که آدم اگر بتواند از توی کسش عکس بگیرد، بته جقه‌ی سرخ بود یا مچاله توده‌ی جنینی دارد می‌شود، یا چشمی ترکمن تویش را خالی کرده باشند خون کرده باشند و یا گوشت تکه آماده‌ی استیک - معلق در آبی زمینه، فیروزه‌ای.

مصطفی.

دیگر او می‌کشید دیدنِ مرا توی خواب، رنگ، پوستم، پریدن، خونم، نفس
و سرآخر شب بود، باغ، ماه بود، روی ایوان، ایوان طبقه‌ی سیزدهم،

سودابه.

رفت روی صندلی. می‌خواست بپرد، خواب بودم دیدم، بلند نشدم از لبه آویزان شد، دستش را آورد بالا، ول کرد ایستاد، سنجاقک را با ابروش، سنجاقک را با شقیقه‌اش، سنجاقک را با چشمش، با پوستش، کنده بود بیدار شدم روی سینه‌ام بود رفته بود، با بوم‌ها، کاغذها، خواب‌های مصطفی: جفت پاره: گوشت: چشم و ابرو و شقیقه: سنجاقک.

لای در باز بود، با پا بازتر. تو رفتم، او که می‌دانست منم، نگفت.

دیگر فکر کردم مرده بودم وقت من بود: حافظه.

در اتاق نشستیم، می‌خواستیم برگردد، از خوابیدن ترسیدن، هرچه کاغذ و بوم برگرداندم، تماشا.

و می‌نویسم:

اوست فسفری اطراف دهان جسد، همه‌جاست بالا می‌رود و سنگ را.

و چون حجرالکلب در برج کبوتر افتد،

کبوتران همه گریزند. / تحفة الاحباب، نقل دهخدا

و گوشت

رسم سوم:

اول ظلمت بود.

[به می:]

«و ماهی همان نون است: نون والقلم.»^۱

به دیوار چسباندن،

اول ران، اول کف دست، اول بازو، اول شکم، اول قفس سینه.

اول صورت.

آسمان افتاد. کم خنک بودم، کم کم. دیگر توی چشمم نگاه کردم، آواز و رهایی، زار.

مصطفی به زن رفت. چشم نداشت زن، برگشت، صدا کرد مرا نگاه کرد. من: پای آویزان بر دیوار نشسته افتاده. مصطفی پهلوی من است کبود. نازک و بی پوست زن تمنا. مرد زن را وقتی نگاه کرد مصطفی، برخاست - مرد -

^۱ تاریخ طبری.

فریاد زد و افتاد. نور چراغ کم نور بود ترخان در گلوم می‌سوخت و توی مصطفا و توی زن. از مصطفا ترسیدم وقتی رفت گفت تجاوز توی گوشم. مرد افتاده مو نداشت و دست به تنش و به مصطفا التماس و چنگ می‌زد پوستش را آن وقت شور جویدن انگشتهایش... زن خندید با ران سخت مصطفا و قهقهه زد با لباس پاره جهید با التماس مردش. فکر کردم جان دادن او: جان می‌داد من هم رفته باشم توی دهان‌اش آواز خوانده باشم. آن روز به او نگفتم، آن روز از او وحشت داشتم. توی گلویم تند تند ترخان. مرد زن آمد به پایم آویخت رانهای مصطفا را چنگ، مصطفا فریاد، زن فریاد، مرد...

نقاشی.

مار از سینه‌ی برج بالا، صورت که فریاد می‌زد گوشش را گرفته، در میان برج، کبوترها رفته‌اند.

مار از کاشی‌ی پایه سر کشیده توی خانه.

خشت دیوار برج شکافته صورت، مار از اندام‌ش.

برج مار، صورت گر، مصطفا.

کبوترخانه را از دور می‌دیدم... صدای مصطفا را شنیدم: نداشت؛ ترسیده بود؛ توی برج نشسته و هراسان. کبوترها اگر یکباره برخیزند، کر می‌شود - مصطفا - وقتی برمی‌خیزند لرزه‌ای به اندام بارو، به جان مصطفا، می‌ترسد. برای نجاتش می‌رفتم نمی‌رسیدم، هرچه. آن وقت کودکی مصطفا بود: نمی‌دانستم در برج زندانش کردند چه کرده.

اگر بیدار می‌شدم... می‌ترسیدم مصطفا آنجا حبس بماند و یا اگر بیدار می‌شدم زودتر از آنکه آنها بپرند، کر نمی‌شد، نمی‌ریخت دیوار و سقف، نمی‌ماند زیر آوار نمی‌مرد دفن زیر چلغوز. به کاهگل چنگم، انگشتهایم، نک به نک، خراش و خون. به او گفتم چطور هیچ پرنده دیگر نمی‌شود، نیاید تو، از آن پنجره‌های کوچک، چطور نه هیچ پر سیاهی.

و مصطفی شب دیگر اسیر برج بود؛ با اینکه برخاسته و برهنه و انگشتهام لکه لکه بود و دیده بودم بر بوم سودابه نقش ماری که می‌رفت بالا و اگر می‌رسید به شکاف، کبوترها یکباره برخاستند و چرا به چشمهای صورتِ مار که از سوراخ سر می‌کشید نک نخواستند و مصطفی دستش را به صورت گرفته و دیگر، صدا نداشت.

تجاوز.

مصطفی گفت بلند شویم برویم لباس زن را که آنطور آتش چشمه‌اش، بدریم. بلند شد رفت و لباس زن را که آتش، بردید. دیگر همه رفته بودند و من مانده و مصطفی و زن، با شوهرش. زنی که چشمش مار بود، صدای زنجیر داشت، اگر اسمی داشت. باور نکردم می‌رود به زن پیش چشم مرد که مست حیوان می‌خندید، بر زمین می‌خزید می‌لیسید، بر پاهای او می‌آویخت و او را. بیرون روی لبه‌ی بالکن نشستم باد می‌آمد از توی پنجره دیگر می‌دیدم نمی‌خواستم صدایشان را بشنوم، سیگار کشیدم و بطری ترخان در گلو می‌ریختم، حنجره‌ام می‌سوخت به یاد می‌آوردم. اگر سودابه ببیند، چه خواهد رسم کرد. که در دهان زن آوازم ایستاده و مصطفی، بر پهلویش، و شکمش، و پره‌های کونش. با خودم داشتم فکر که زن چطور می‌شود و مرد چطور بشود و من چه خواهم به یاد آورم. لبهای زن که اصلن مقاومت نداشت.

مصطفی می‌گفت زن خواسته و آن ترتیبی بود برخاسته‌ی او.

دهان شیشه را به دهانش گذاشتم و سبز ترخان از گلوی زن می‌رفت، صدای مصطفی خش. آوازم خش،

پنجه‌های مرد روی زمین و آنچه از او به تماشای مصطفی توی زنش و به تماشای سبزی که پایین می‌رفت و آواز من، اگر می‌ریخت.

نامه.

عزیزم

تو که در کمد از خود بی‌خود می‌شوی، صدایت را می‌شنیدم، رمیده‌ام. من آن مزه را و آن بو را، وقتی نبود آنچه بود، نترسیدم می‌خواستم گلویت را ببرم و خون را پرواز دهم. ولی می‌رفتم وقتی رفته بودی توی آن کمد از آن بویی که مانده بود نفس می‌کشیدم - از هوش.

اینها توی خواب من پیدا نیست که سودابه بکشد که آن برج را دیده:

کبوترها گریخته‌اند و مصطفی حبس مانده‌ی مار است.

مصطفی.

اما آنچه من دیدم که خودش را کشت با برق ولی صورتش از صورت افتاد و پوستش از پوست افتاد و کج شد و او دیگر نبود، چشمهایش و ابروهایش را انگار توی آینه‌ای که مجعد می‌کرد صورت را دیده باشی خودش را می‌دید، نمی‌مرد؛ ولی سودابه که می‌دید آن را نمی‌دید، آنچه می‌دید همان بود که پیشتر می‌دید و می‌کشید و بعد دست به پوست عرق زده تا بیدار شود و او همچنان توی بوم رنگِ خاکستری می‌ریخت و رنگ آبی می‌ریخت و رنگ مار می‌ریخت و در بوم دیگر پرنده‌هایی گریخته از آن شکاف، برج سینه‌ی اوست شکافته.

تجاوز.

و در گوشه‌ای آتش و زن که از حال رفت و مصطفی به مرد نگاه و به چشمهای من که چشمهایش را رفته بودم به زانوی مرد تا کمر، و از کمر تا پشت گردنش لیز می‌خورد که بر زانوهایش برای سجده بود و هم زمین را زبان زبان...

دیگر چه فرق می‌کند حیوان اینجاست و ترخان.

موهای مرد را گرفتم سرش را بالا کشیدم لب گشود ترخان ریختم که بعد توی دهانش آواز. آوازم نیامده بود هرچه زن با لبهاش که هیچ مقاومت نداشت. خشی آمده بود که آواز نبود و مصطفی جز با آواز من نمی‌آمد.

حوصله.

آن روز که آمد غذا آورده بود سودابه. به هرچه در اتاق بود لگد زده بودم و افتاده روی زمین پهن و کج صورتم بود چشمهایم ریخته پایین. گفتم صدایی می‌آمد و صدا می‌آمد. او می‌گفت گرسنه‌ای. گفتم دیگر کاغذ و قلم می‌خواهم که آنچه یادم نمی‌ماند از روی کشیدن او نوشتن. نوشتم: نامه.

او خوابم را می‌شکند و آواره می‌شوم؛ و خط زدم. ولی آنکه می‌کشد من نیستم که به یاد نمی‌آورم. و آتش می‌گیرد توی خواب و کاغذ نداشتم، سودابه گفته بود هیچی و غذا را انداخت کنارم رفت پشت

بومش فقط سایه‌اش را می‌دیدم، می‌خواستم التماس کنم دیدم راست گفته گرسنه‌ام؛ گرسنه‌ام... ولی ترسیدم توی غذا خواب باشد، خوب به غذا نگاه کردم و از کاغذش در آوردم و خوب بو کردم و فکر کردم خواب در بو باشد، دماغم را کیپ گرفتم، فایده نکرد در نگاه آمد و پلکم افتاد: تجاوز.

مصطفی سوار مرد، همانطور که پیشتر برای زن خوانده بود.

دیگر هیچ حس، و فکر کردم هیچ خون، نه در تنم. گلوی شیشه‌ی ترخان را سفت بودم که انگار گلوی مرد و دهانش که دهان نبود، مرد نبود...

دادم و دیگر ترخان توی شیشه، سبز سبز نبود با آواز من که توش غوطه می‌خورد،

فقط می‌خواستم بنشینم و وقتی چشمهایم را می‌بستم صدای مصطفی درد داشت ولی می‌گذشت اگر آنجا می‌ماندم و تحمل می‌کردم ولی ماندم و تحمل کردم، نگذشت و آرام‌آرام دیگر

نمی‌فهمیدم، آنچه مانده بود لبهای مصطفی بود و سینه‌اش که او هم درد داشت

و اگر چشمهایم را می‌بست صدای من بود و تحمل می‌کرد، نمی‌کرد و صدایش بلندتر می‌شد

من اگر آواز خوانده بودم حبس نمی‌شد... مدام می‌گفت:

من اگر آواز می‌خواندم رام می‌شد و می‌گذشت.

آن‌گاه دریا بود و ابر بود و حجمی روی آب، بر آن راه افتادیم. مصطفی گفت و می‌خواند به برجی که چکادش پیدا. من اگر یکبار به سینه‌اش می‌رفتم، پرواز می‌شد و آن صدا، هزار پرنده، یکبار که برخیزد.

و سودابه همه را نمی‌توانست کشیده باشد که آنچه می‌نوشتم ادامه‌اش می‌شد، نوشتم. کاغذ و قلم نداد. دلم می‌خواست انگشت به رنگه‌اش بزنم روی دیوار بردارم بنویسم،

نیم تنم فلج بود.

او صورتم را نمی‌دید و صورت مصطفی که کشیده بود جیغ می‌کشید و پرنده‌ها پریده بودند، دیگر نمی‌شنید.

خواستم آواز بخوانم دهان مصطفی کج شده و ریخته و تنش نیمی جان نداشت و دیگر بالا نمی‌آمد و لبه‌اش نیمی و آن آواز، آن آواز.

می‌خواستم بنشینم و سبک بودم.

اگر قلم می‌داد، و من بر پشت او می‌نوشتم از اضطراب می‌افتاد، اگر قلم می‌داد.

دیگر آنجا زن از جان رفته و خون بود. دیگر آنجا مرد به سوی زن می‌خزید.

و چشمهای من، دهان مصطفا بود و آواز من دهان مصطفا می خواست.
در آن اوج اگر کبوتر بود روی بالکن، فرار هزار پرنده. دست او را زار زدم، مصطفا آمد و زارید و آواز شد.

اما گفتم:

چطور آواز را بکشی، چه دیدی؟

رنگ سفید شده. گرسنه‌ام. اگر چشم باز کنم غذا را انداخته کنارم رفته، از کاغذش در بیاورم و قلمو را.

آتش.

و در حجم معلق روی آب می‌رفتم؛ و مصطفا از آب کفی برداشت و گشود و ابر شد؛ به سوی
برج آنگاه او را در برج زندانی و من هرچه می‌رفتم نمی‌رسیدم اگر به سینه‌اش نمی‌رفتم و اگر آواز نبودم و
اگر سر از حفره فرو نمی‌کردم و پرنده نمی‌پرید و پرنده در چشمم. باقی خلسه بود، فلج بود و گریه از
چشمی که هنوز جان داشت.

آواز که آمد، مصطفا کر شد، کبوترها پرواز شد، برج شکافت،
اگر مار می‌شدم و بر پشت او می‌نوشتم.

آنگاه برخاستم و سودابه گفتم...

اول پاهایم، اول کف دست، اول بازو، اول پیشانی.

به دیوار.

برهنه بودم.

اول قفس سینه.

چسباندن.

اول

صورتم.

« ...nous sommes comme dans
un poste, d'où l'on n'a pas le droit
de s'échapper ni de s'enfuir... »

Phédon (٦٢b) ; Platon

[...we men are in a kind of prison and must not set ourselves free or run away...]

و گوشت

رسم چارم: تلسما.

[زمین بر پشت ماهی

و ماهی در آب است]

بازی.

دنبال سرباز افتادم.

پیدا شد. پر سیاه بازوش. کسی نگاه نکرد. مردم بودند، می آمدند، می رفتند، همان طور آمدند و رفتند. یا ندیدند. من دیدم آن لحظه نفهمیدم چون افتادم و بلند شدم و دنبالش با فاصله، نیندم، دستم را گرفتم به میله‌ی قطار صورتم را پنهان کردم شال گردن. رفت توی تونل. دستم مشعل که ببینم: می سوخت و چشم پرنده می کشید، می دیدم، نقره‌ای بود. با آوازی، نقره‌ای. هراس کردم.

به هوش آمدم پنج ستون و منبر بود هشت پله، چوبی. جای نشستن آن بالا خالی و بر دسته‌هاش سر، گرد، آن صورت پرنده. فرش همه جا توی نوری از پنجره‌های چرخیده اطراف گنبد، چشمم را می خورد، نمی دیدم. یا هیچکس نبود. نه صدایی بود، یک نور موذی.

یادم نیامد. خواستم تکان، نمی خورد پاهام و دستم، پشتم می سوخت، از پشتم، زیرم فرش نبود. به هوش آمدم، گونه‌ام سنگ بود چسبیده، تشنه بودم، لیسیدم و زبان دور لبهام، خنک بود سنگ. ولی نمی دیدم. وقتی دیدم: گونه‌ام روی سنگ، نور چشمم را خورد سرم را چرخاندم

نشر در

بستم سوخت دوباره باز کردم اینطور که بستم سایه‌هایی آمد توی وحشتی که پشت پلکم گیر افتاده بود یادم بیاید سایه‌ی مردی و پرنده‌ای، رفتن و قطار و شال. توی شالم بویم بود وقتی نفس می‌کشیدم، بو را دوست داشتم می‌خواستم خودم را بخورم، نفسم می‌رفت تو، یادم آمد می‌ترسم نمی‌خواهم ببینم دنبالش می‌روم نگاهش می‌کنم، هیچ مو نداشت توی صورتش و نه توی سرش و کلاه نداشت پیدا بود... اول فکر کردم ازین آدمهاست چاقو دارند و اسلحه دارند و مو ندارند و چشم دارند، ترسیده بودم بارها دیده‌ام او را، همه‌شان او، و روی پوست خنجری یا نشانه‌ای زخم شده. خودم را می‌کشیدم تو-م با نفس بو می‌کردم می‌خوردم، سرم گیج می‌رفت قطار. دیگر ندیدم، سایه سیاه شد، سیاهی که نور بیرون پلک بود، توی صورت بود، باز کردم، به زحمت. گونه‌ام را برگرداندم، خواستم تکان بخورم نه پایم نه دستم نخورد، چپ را دیدم ستون نزدیک، شاید دو متر و آن طرف راست ستون، پایین پایم یکی و یکی بالاتر از سرم آنقدر که می‌توانست بچرخد دیدن و بعدن یکی دیگر را و منبر. چون آنجا را می‌شناختم فکر کردم از قبل می‌شناختم آنجا بوده‌ام بوی آشنایی و مزه‌ی سنگ خنک بود، زبانم می‌سوخت.

حوصله.

صورت جادو.

زخم. زیر ناخنم پوست کنده. بیدار که شدم از انگشت مکیدن، مزه پوست و آن چیزها. سیاهی. سودابه دستم را - از کی بود؟ وقتی خواب بودم نبود! - می‌خارید. نباید بخاری. گفت - بست. لخت بودم و از جای پوست‌های کنده، زردی و نارنجی. می‌خواستم، چشمم را، بستن، ندیدن. و لکه‌های سیاهی.

زانو زد. رنگ از روی زخم برمی داشت، بر بوم می پاشید. پالت رنگه اش: تنم، سینه ام، رنگهای زخم. و بوم. دور اتاق چیده بود صورت و در پای بومی وسط اتاق افتاده، من.

توی بوم تنها یک صورت:

مجموع همه صورتهای دیوار، صورتهای ماهی، مار، اسب، نور و آن مرد، آن پرنده. قلمو را توی زخم فرو می کرد، بلند می کرد، روی بوم می کاشت؛ لذیذ مویی که دور سوراخ را می خاراند، دوست داشتم اگر انگشتش را فرو می کرد. نمی دیدم دستش را هرگز. و زخم را مشت کند. دوباره از حال رفتم.

و او حریص خواب من بود.

نقاشی.

بعد از توی من بود می کشید گفت. و نمی دانست وقت کشیدن چه:

اول پرنده شد و از توی پرنده بیرون آمدند، هر یک صورتی و صورتهای حیوان و مرد، قاب می شد.

و او مهربان بود. نگهبان من بود. با اینکه زندانی بودم دستم را می بست و در اتاق می گذاشت می رفت، گرسنه. می گفت.

و گفت ببین: زخمی پس سر، بالای گردن، سوراخی. که رنگش نمی آمد به قلمو.

انگشت فرو کرد سنگ را بیرون کشید.

گفت ببین: سنگ بالشم بود.

یخ بود وقتی چشم باز کرده بودم توی آنجا و دور و برم را باز می شناختم، مسجدی.

شمع آورد سودابه و توی سنگ پیش شمع صورت مرد بی مو که از در کوچک زیرین منبر، به اتاقی می رفت، پرنده دنبالش. حافظه ام بود، حافظه. گفت آینده.

مصطفی.

از در کوچک رفتم حیاط کوچک شد، آن وسط حوض. دورتادور گلهای صورتی و سفید بالا رفته، از دیوار، دیوار خیلی بلند و نور حیران توی حوض فرو می رفت و اطراف، دور حوض، چند کودک جمع به خنده

توی سر آن یکی می‌زدند، دورش را گرفته و او، نشسته بود، کاغذ زیر دستش، بر لبه حوض که بلند و چهارگوش بود، قلم، دستش، می‌کشید و صورتش پیدا نبود، پرنده را.

آن ترس دوباره آمد، عرق سرد کرده بودم، آنها که می‌گفتند نمی‌توانم کشیدن نقش. نمی‌توانستم، صورت خودم توی آب حوض، صورت کودک. می‌دانستم نمی‌توانم. می‌خواستم. صورتم توی آب، می‌شکست، کج و موج. خیس از جا پریدم، قلمو توی زخمی‌م می‌نواخت. بیرون کشید انگشت به پیشانی‌م و آرام کف دستش. گذاشت. نرم شدم. یادم نمی‌آمد. گفتم.

سودابه، چشم‌اش اگر می‌خندید، خندید. و دیگر جان نداشتم. احساسی که داشتم همان بود: صورت روی بوم، کودک. توی آب.

حوصله.

انگار روزها همان‌طور می‌گذشت من با زخم‌هایم، خارش‌های...، روی هم. گاهی چشم گشودن و او بود، می‌دیدم، گاهی؛ و باز از حال می‌رفتم. هرچه دیده بودم، روی بوم، آویزان، دور تا دور، کشیده بود. یادم نمی‌آمد، نگاه می‌کردم، تا... شاید... نقاشی.

کودک پرنده را گفت پیر! بالی بیرون جهید: اول منقاری. بال دیگر. پرواز شد. به نور رفت.

کاغذ توی دست کودک، سفید شد:

و وقتی بالا می‌رفتم، به آن پسری که می‌خندید، به آن که می‌گفت نخواهم توانست، به آنکه توی سرم زد، به حیوان‌های‌شان، گفتم. یکی اسب شد، آنکه هیچ نگفته بود و آرام نگاهم کرده بود: سوار، از دنبال من. و یکی ماهی: او را خورد که توی سرم می‌زد و آن که می‌گفت نخواهم توانست، مارش... و آنکه می‌خندید...

چشم باز کردم، صورت من بود، مو نداشتم، می‌خندید با چه پرنده، روی شانه‌اش، سیاه.

و سودابه، با زخمهای من، آواز می‌خواند.

[FAUT-IL BRÛLER KAFKA? ^Y]

/ Georges Bataille

^Y "بایست کافکا را سوزاند؟" – عنوان مقاله‌ای است در کتاب "ادبیات و شر" (la littérature et le mal) نوشته باتای.

نشر در

Do-Library: <http://do-lb.blogspot.com>

خاکستر

[جشن : قربانی]

پدر گودال می‌کند. هر چند دقیقه، خسته، به بیل تکیه می‌داد، آستین به پیشانی‌ش می‌کشید. مادرم نگاه می‌کرد به چقدر عمق، توی نور کم چراغ ماشین، که کنده. پیاده شد، بازو به در داد، پیش نرفت، ندیدم گریه داشت، نداشت. من نشدم، او می‌خواست بروم کمک پدر که می‌کند. نمی‌خواستم بروم. به زور برده بودندم. باغ را فروخته بودیم دیگر مال ما نبود، کلید اما همان بود. رفتیم. کسی نبود. سرد بود. برف نبود. زیر درخت گردو؛ طناب وصل بود به درخت، همان طناب که بالون را به آن می‌بست مصطفی نبود؛ بالونی که می‌ساخت - طناب کلفت نایلونی نارنجی نبود؛ با پارچه... می‌دوخت تکه‌ها را، مثل لحاف چل تکه. بهش خندیدم گفتم اینطور نمی‌شود، هوا ازش در می‌رود. در می‌رفت. باد نمی‌شد. با پارچه نمی‌شد. خودش می‌دانست. دلش می‌خواست بدوزد و باد کند و ببیند نمی‌شود بعد ول می‌کرد می‌رفت یک کار دیگری که نمی‌شد، دوباره ول می‌کرد. اینطور بود. همیشه. دست خودش نبود. سوارش شود برود. برود هر جا. اگر کمکش می‌کردم مرا هم می‌برد. نمی‌کردم، فایده نداشت. نه نداشت. قبلش زنگ زده بودم به یکی گفته بودم یک چیزی بیاورد. حش نه. علف نه. کشیدنی نه. خوردنی. قرصی چیزی. جلوی مادرم نمی‌شد. هر چه بود مصطفی را آورد، زنده آورد، توی گودال آورد. پدر گفت برای خاطر مادرت. مادر می‌خواست دفنش کند. جسد را سوزانده‌اند. خودش خواسته بود بسوزانند. وصیت نوشته بود، پولش را داده بود. برش دارند ببرند ایران نمی‌خواست. قایقی چوبی می‌خواست، جسد را بگذارند توش، آتش، رهای آب، مثل وایکینگ توی شمال. آب. آب هر جا. رودخانه. دریا. اقیانوس. ببرد. این نمی‌شد، توی کوره انداخته بودند، خاکستر را برده بودند اقیانوس، باد.

مادر می گفت: خیلی زجر کشیده، آدم می میرد جانم همان جا می ایستد کنار جسد تماشا که بعد چه می شود، طول می کشد تنش را ول کند برود... نمی دانم این را از کجا می گفت. ...چون سوخته، آرام ندارد، باید دفنش کرد. مادر گفت.

بالون چل تکه. لباس. چیزهایی که توی خاک پیوسد، چیزهایی که دوست داشت، لای کفن. نگاه کردم، ایستاده بود مصطفی کنار پدر توی نور تند ماشین؛ تماشای ما و خودش. فکر کردم ولی جسد که نیست. توی قبرستان نمی شد. نمی گذاشتند.

مگر می رفتیم دهات.

یک جایی که دوست داشت.

کجا دوست داشت؟

فکرشان را روی هم گذاشتند.

چیزی نگفتم.

حیات خانه.

فکر کرده بودند توی حیات خانه. داشت می رفت توی حیات گودال بکند.

گفتم نه.

گفتم باغ. برویم باغ. زیر گردو.

گشتم تکه های بالون توی انبار، هنوز، برداشتم. لباس بود. نقاشی های بچگی ش، پوشه توش نقاشی بچگی ش، هواپیما، دریا، زرد. برداشتم.

به مادرم هم دادم. از آن قرص ها. آرام بگیرد. برگشت نشست توی ماشین، دادم. گفتم بخورد بهتر می شود. بی صدا گرفت خورد.

باغ خاموش و درخت و زوزه.

مریض نبود. چندین سال بود نبود، ندیده بودیم اش.

پدر گفت همیشه همان بود. پژمرده. قبلن. گذاشته بودندش آسایشگاه، به همه گفتند درس بخواند رفته خارج. غذا نمی خورد. هیچی نمی خورد. کسی نفهمید. من فهمیدم نمی خورد، بازی بازی می کند، منتظر می ماند هرکس که خورد رفت، می ریزد دور. دور رفته. می خواست از گرسنگی بمیرد... به من گفت. مادر نمی دانست.

بعد کابوس را برایم گفت. مرغ سرکنده اطراف گودال می دوید و جان می کند.

مادر هم می‌دید؟ می‌خواستم بپرسم. خورش روی پدرم، صورتش، پاشیدن. پدر که می‌رفت پایین، پایین.

...من بودم فرستادند آسایشگاه؛ او نبود. از خودم شفا... مرا از خودم... شفا. فریاد می‌زدم. یادم آمد. او می‌آمد ملاقات. همیشه او می‌آمد. رفتم روی صندلی جلو کنار مادرم، دراز کشیدم روی پاش سرم را گذاشتم انگشتهاش لای موهام. بی صدا گریه کردم. ریخت روی لبهام اشکش، از ترسهاش. از بالون. من و او دیدیم باد می‌شد از توی گودال بیرون می‌آمد. پدر محو می‌شد. او هم مرغ سرکنده را می‌دید می‌دود؟، مادرم، مصطفا را؟

توی خواب حوض. مرغ دور حوض. حوض لجن گرفته، توش نوزاد جانور سبز. می‌افتاد توی حوض مکعب بلند. مرغ. گودال. پدر کو؟.

سرم را گذاشتم روی پاش. دستش روی صورتم. گونه‌ام. برق داشت انگشتش. بی صداش حجم می‌گرفت، از دور می‌آمد، می‌دید. دید. برویم بالون سواری، گفت، قهقهه زد. بلندم کرد. پیاده شدیم.

دوید. دوید. دوید و رقص. دوید و کندن لباسهاش. دوید و شیرجه توی حوض. مادر می‌دوید. مرغ می‌دوید.

بالون...

پدر مرد...

برای مصطفا نوشتم: من و مادر تنها شدیم.

هرگز جواب نیامد. بعدن گفتند خودش را کشته.

رفتم سفارت مکزیک، تهران. جنازه‌اش را وصیت کرده بود بسوزانند، گفتند.

خیلی طول کشیده بود پیدامان کنند.

یادداشتی چیزی؟

نه. نبود. هیچی.

هرگز نبوده اصلن هیچوقت انگار. باید چیزی را امضا می‌کردم گواهی بدهند مرده.

آمدم بیرون منگ توی جُردن بالا رفتم لای ماشین‌ها، ترافیک. فکر کردم چطور به مادرم گفتن. نگفتم. رفتم تا باغ فردوس پیاده، نشستم روی نیمکت. توی آینه صورتم را نگاه کنم، می‌خواستم، نکردم. ترسیدم او هم برود. گریه

نکرده بودم، پای چشمم سیاه بود، ریخته بود از مژه. لابد. یک طوری نگاهم می کرد هرکس رد می شد نگاهم می کرد. اول نمی دیدم. وقتی دیدم، بلند شدم رفتم. رفتم خانه یادم رفت بروم ماشین را بردارم جایی که بود. باید می گفتم مرده. نگاهم کرد. گفتم ماشین را جا گذاشتم یک جایی توی خیابان. نگفتم. اگر می گفتم می رفت. تنها ماندم. رفت. برگشت با پسری عین پدرم، جوانی ش. نگفت کجا رفت. اسمش را نگفت. گفت با هم، من و او و او، پدرم، برویم دفنش کنیم. شب برویم. رفتیم پس. نمی خواستم. گفتم. زور کرد، برد.

یادم آمد.

یک روز از مدرسه برگشتم، در باز بود، توی خانه کسی نبود، هرچه صدا کردم. ترسیدم. دنبال مادرم، دنبال مصطفی، صدا. نبود، نه توی حیاط، توی زیرزمین، توی انباری زیر پله. همیشه او بود یا مادرم، وقتی می آمدم خانه، کلید نداشتم. مادرم نمی گذاشت. خودش را مجبور می کرد باشد یا مصطفی. نبود.

پله های پشت بام را رفتم از یک جایی سوز می آمد. خرپشته، در باز بود. بعد از ظهر زمستان سرد بود، برف نبود. قطره های سرخ روی موزاییک، توی خرپشته، ادامه اش روی بام، ریخته، خون؛ دیدن و وحشت. نک پا رفتن. این سو و آن سوی سرخ گذاشتن پا:

ردیف کفترهای مرتب روی سکوی روبرو، رو به حیاط، مرده، بی سر.

سرهای آن طرف چیده، یکی یکی، کنار هم، به فاصله موزون.

مچاله توی کبوترخانه، مصطفی نشسته بود، توی قفس، مرا نمی دید.

اگر می رفتم نزدیک داشت می لرزید.

هاج و واج رفتم. دیدم. می خندید. نمی دیدم.

به مادر گفتم. گفتم در را بسته توش نشسته. سرما می خورد، مادرم گفت.

پدر که آمد. دنبالش دوید، کمر بند در آورد بزند. فرار نکرد. ندوید. هیچی نگفت. نزد.

بعد گریه کرد. اول پدر گریه کرد.

من بودم. یک روز آمد ملاقات گفتم. گفت او نبوده من بودم.

دستم را بالا آوردم به دستم نگاه کردم. انداختم. دوباره آوردم بالا نگاه کردم.

گفت من بوده ام سر کفترها را کنده بودم. چرا کنده بودم؟ نمی دانست.

یادم نمی آمد.

دست مادرم را سفت فشار دادم توی ماشین نشسته بودیم جوانی پدر را مجبور کرده بود بکند تماشایش می‌کردیم می‌خواستیم بگویم مادر بیا بازی کنیم از همان بازی که توی ملاقات می‌کردیم با مصطفی، مادر نمی‌دانست: توی صورت هم خیره می‌شدیم فحش می‌دادیم هرچه بدتر بیشتر که آن دیگری از کوره در برود زودتر، می‌باخت. فحش نه. یک چیزی که لجش را در بیاورد من می‌گفتم او که حرص من را بیاورد می‌گفت. می‌گفت و نگاهش می‌کردم دل توی دلم نبود کسی بشنود نگذارند بیاید بعدن باز می‌آمد، بازی دوباره، خوبی‌اش این بود اضطراب.

و من منتظر می‌ماندم تا بیاید.

یک بار نیامد.

دو هفته نیامد.

سه هفته نیامد.

یک ماه نیامد.

پدر آمد. مرا آورد بیرون.

او رفته بود. گفت دیگر رفته.

کجا رفته؟

برگشتیم خانه. نیامده بود، بی که بگوید رفته.

خدا حافظی نکرد... رفت.

برگشتم.

اتاقم همان اتاق نبود. چیزهای تازه بود. همه چیز را عوض کرده بود مادر، نگاهم کرد. آت و آشغالهایم را گذاشته‌اند توی انبار زیر پله، اگر چیزی خواستم، درش قفل است. پدر کرده. بگویم. بیاورد. کلیدش دست او نیست. دست اوست.

پدر مرد.

پیش می‌خواستم بروم بگردم پیدایش کنم برش گردانم هیچ‌اش خبر نداشتیم. رفتم.

بعد که آمد ملاقات گفت هیچ جا نرفته، من هم هیچ جا دنبال او. اصرار کردم. همه را برایش گفتم، جاهایی که رفته بود، رفته بودم. اودسا. ریگا. ورشو. گدانسک. خندید. انگار سوار بالن شده باشیم رفته باشیم، خندید. همانطور که می خواستم بالن ساخته باشم نمی شد می خندید می گفت نمی شود، خندید. بلند. با دهان بسته. بلند. هی می خندید نمی شد، خندید.

به یارو گفتم چطور خودش را کشت؟

یارو نمی دانست. گفت اینجا ننوشته.

گفتم چطور خودش را کشت؟

برگشت توی صورتم نگاه کرد گفت ننوشته.

گفتم چطور؟

برگشت توی صورتم گفت نمی دانست. ننوشته.

آرام دوباره گفتم چطور.

گفت نمی دانست.

گفتم لااقل چطورش را باید نوشته باشد.

گفت فقط نوشته به وصیت متوفا جسد را سوزانده اند. شرکتی که سوزانده تاییدیه فرستاده. نوشته برده اند اقیانوس.

شماره را گرفتم. زنگ زدم. کسی گوشی برداشت انگلیسی بلد نبود. اسم را گفتم. نمی فهمید. گوشی را گذاشتم.

گفتم چطور؟

یارو گفت نمی دانست.

همینطور تمام جردن رفتم گفتم چطور...

یارو نمی دانست.

ماشین را بردارم یادم رفت. آخرش به مادرم هم گفتم. رفت. آمدم خانه در باز بود رفته بود.

روی بام رفتم.

« Tu ne bouges pas. Tu ne bougeras pas.
Un autre, un sosie, un double
fantomatique et méticuleux fait, peut-
être, à ta place, un à un, les gestes que
tu ne fais plus : il se lève, se lave, se
rase, se vêt, s'en va. »

/Un Homme qui Dort; Gorges Perec

« Un demi-sourire passe sur ses lèvres.
Elle demande: Cela vous choque de
travailler sous les ordres d'une fille?
Il y a du défi dans le ton de sa phrase.
Mais je décide aussitôt de jouer le jeu.»

/Djinn; Alain Robbe Grillet

جام

[فال : چرخ بخت]

پیشانی‌م به تنه‌ی درخت، لب گذاشتم صمغ، مکیدم.
شب شد باران، آواز خواند ابر، درخت توی بغلم، خیس شدم.
تا ساختمان راه بود؛ اگر می‌دویدم، خیلی نبود؛ مکیدم.
قطره‌های درشت باران از لباسم رفت تو، دیگر پشت گردنم، دیگر کمرم.
دیدم کسی از پشت درختی، پرید، دوید، تا عمارت.
می‌خواستم بدوم، من هم، لبهایم را ول نمی‌کرد صمغ، لزج و بی مزه.
لزج و بی مزه. لزج و بی مزه.

مونیک.

می‌ترسد. از هرکس، می‌لرزد، فرار می‌کند، پنهان می‌شود، می‌ترسد. حرف نمی‌زند، نمی‌زند خیلی. دنبال آدم
می‌آید، اگر آدم برگشت، فهمید، نگاهش کرد؛ دیدم فرار کرد، رفت پشت دری، زیر میزی، نمی‌فهمد آنجا
می‌بینمش، لابد فکر کرد نمی‌بینم. نزدیکش دست زدم شانهاش جا خورد، جیغ زد، وقتی
شروع کرد جیغ زدن دیگر تمام نمی‌شود جیغ زدن. جیغ زدن. جیغ زدن.
سفیدها آمدند، بردندش.
سفید می‌آید بهم می‌گوید نباید با خودم ور بروم.
با خودم ور نرفته‌ام. می‌گویم.
آن شب هم او بود پنهان شده بود پشت درختی، که باران گرفت درآمد دوید... مونا. که می‌گفت مونیک. می‌ترسید
از اسمش، شاید، مونیک.

برگشتم سر جایم نشستم.

فکر کردم با خودم ور نرفته‌ام. کی رفته بودم. نرفته‌ام. نمی‌گذاشتند. ور رفتن یعنی چه؟
از بغل دستی‌ام پرسیدم:

سو.

سر تکان داد. گفت درست می‌شود... سر تکان دادنش تمام نشد. چرخاند، موهاش رقصید. نگاهم نکرد.

درست می‌شود. درست می‌شود. درست می‌شود.

چه چیز درست می‌شود؟ گفتم.

انگار دیگر هیچ‌کس نبود. آن لحظه را خیلی دوست داشتم که هنوز سفیدها نیامده بودند...

گفتم برویم درخت.

سو جادوگر است. خیلی قبل از من آمده. جادوگر نیست، خودش می‌گوید نیست. هیچ به آدم نگاه نمی‌کند،

تکان تکان می‌خورد حرف می‌زند، نمی‌تواند نخورد. دست خودش نیست.

دور... خیلی دور. یک جایی اتفاق افتاده... و بعد دیگر چیزی نمی‌گوید. بعد می‌رود توی اتاقش.

نمی‌آید برویم درخت.

التماس کردم بیا برویم درخت.

گفت درست می‌شود.

باید یواشکی می‌رفتیم درخت از جلوی سفیدها نمی‌شد، حواسشان اگر نبود می‌شد، حواسشان بود، دلشان اگر

می‌سوخت می‌شد، دلشان می‌سوخت، گاهی، نه همه شان. آمدند؛ هر وقت می‌آید او که از همه

سفیدتر است، می‌لرزم، از تو می‌لرزم،

می‌گویم ور نرفته‌ام، ور نرفته‌ام، نه نرفته‌ام. نرفته‌ام.

نمی‌آید. نیامد. بیا سو... بیا.

دستم را می‌گیرد سفید، بعد که برمی‌گردم، توی اتاق روی تخت، چشم باز می‌کنم، دور و برم را نگاه می‌کنم، به

جا می‌آورم...

اگر به آدم نگاه کند، یک چیزهایی می‌بیند، دوست ندارد ببیند. توی آدمها را می‌بیند سو، توی آدم را دوست ندارد

ببیند، می‌چسبد به تنش توی آدم، به پوستش، مجبور می‌شود هی ببرد خودش را زیر آب، زیر آب بنشیند، بنشیند،

با آب کنده شود از تنش توی آدمها، نمی‌شود، همین شد آوردنش آنجا؛ کنده نشود چاقو برمی‌دارد، تیز، با چاقو

توی آدمها را می‌برد، پوستش را می‌کند، می‌نشیند زیر آب... آنجا نمی‌گذارند خودش را ببرد. برای همین

هی تکان می خورد. تکان می خورد کسی به تنش نچسبد، هرکس چسبیده، تن، بو، پوست، کنده شود صدا... صدا می چسبد. هر کس یک طوری ست، داستان دارد. گفت. نه، سو جادوگر نیست، می بیند، می خوابد می بیند، بیدار است می بیند، چی می بیند... وحشت می کند بلند می شود اگر تیغ داشته باشد می بُرد. سو... بیا سو. گفتم. سفید آمد، دستم را دادم، گرفت بازوم سوخت به هوش آمدم روی تخت بودم. مونیک زیر تخت پنهان شده. مونیک پشت درخت... مونیک همه جا دنبال آدم می آید، آدم را بترساند، خودش می ترسد، می دود پشت چیزی، زیر چیزی، پنهان شدن، زیر تخت است... بو می چسبد. راست می گوید. بو چسبیده...

به سفیدتر گفتم بگذار زنگ بزنم.
گفت وقتی می دانم نمی شود، چرا هی باز می گویم.
گفتم کتاب قرار بود برایم بفرستد.
گفت کتاب ممنوع است.
گفتم با خودم ور نرفته ام.
گفت ممنوع است. نمی شود.
گفتم فقط یک زنگ کوچک. دلم خیلی تنگ شده.
گفت نمی شود.
گفتم شما باشید، بمانید، گوش کنید، حرف نمی زنم. فقط صدا بشنوم.
نه. نمی شود.

برگشتم توی اتاق، زیر تخت نگاه کردم، نبود. صدا کردم: مونیک.
گفتم هر جا قایم شده بیاید بیرون، برود بیرون.
ولی نبود. توی اتاق تخت، توی اتاق، توی کوتاه، هیچی.

اس جی.
همه چیز را می داند.

اول که آمدم با هیچکس حرف نزدم نشستم یک گوشه اولین کسی که آمد جلو سلام کرد،

گفت مصطفای؟

پرسیدم از کجا می داند.

گفت او همه چیز را می داند.

سر تکان دادم. نگاهش نکردم. بعدن هم او گفت چطور یواشکی از ساختمان بروم بیرون آنها نبینند. همیشه گاهی

می آمد می نشست آدمها را می گفت. سو را او گفت. مونیکی را او گفت. من را او گفت. گفت چشمهایت را ببند.

به چه فکر می کنم، پرسید.

گفتم.

گفت نه. راست بگو.

گفتم راست می گویم. گفتم با خودم ور نرفته ام. ور نرفته ام. نرفته ام. نیامد. بیا...

گفت عیب ندارد. باز کن. دوباره. دوباره. بستن.

گفتم موسیقی و بو.

چه بویی؟

بوی سیر و عسل. گرسنه شدم، گفتم گرسنه شدم.

گفت عیب ندارد. باز کن. دوباره. دوباره. بستن.

گفتم مصطفای. جنگل. دریاچه.

گفت عیب ندارد. باید بروم از سو بپرسم.

از سو چه بپرسم؟

گفت سو همه چیز را می داند.

گفتم خودش مگر نمی دانست؟!

گفت او بهتر می داند. بیشتر می داند.

گفتم چطور می شود از همه چیز، بیشتر دانستن! بهتر دانستن!

التماس کردم کتاب بدهد. گفت دست او نیست.

گفتم ور نرفته ام.

عیب ندارد. دوباره. دوباره.

چطور همه چیز را می داند؟ نمی شود یک نفر همه چیز را بداند.

مگر ندیده بودم سرش را می چرخاند هی تکان می خورد، تکان می خورد، یک جا بند نمی شود.

چرا دیده‌ام. یعنی چون همه چیز را می‌داند؟

نه.

پس؟

عیب ندارد. دوباره.

دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم.

عیب ندارد. دوباره.

درخت. درخت. درخت. لزج و بی مزه.

ور نرفته‌ام. ور نرفته‌ام....

بعد اینکه چه چیزهایی یادم می‌آمد. نگفتم چه چیزهایی. اگر نمی‌گفتم می‌فهمید می‌گفت دوباره. دوباره. بستن.

هیچ نگاهش نکردم. ترسیدم.

مونیک.

را بالاخره پیدا کردم چطور باهاش حرف بزنم: بایست وقتی جایی قایم شد، بی آنکه بفهمد می‌دانم کجاست،

حرف که بزنم او هم می‌زند. بیرون نمی‌آید از مخفی‌گاه. یکبار گفتم چرا نمی‌آید بیرون؟

جیغ کشیدن... جیغ کشیدن... آنها آمدند. بعد از آن دیگر نگفتم. نگفتم چرا دنبال آدم می‌آید.

گفتم به کسی نگوید می‌روم درخت. گفت نمی‌گوید، یعنی اصلن با کسی نمی‌گوید، حرف نمی‌زند. دلش

می‌خواست من هم بشنوم، موسیقی را.

گفتم من می‌شنوم...

نمی‌گذارند دست به سازش بزند.

من را هم نمی‌گذاشتند دست به سازم بزنم.

ساز من چیست؟

نمی‌توانم بگویم.

ساز خودش چه؟

تار... پیانو. ویولن.

عجب. گفتم برای سو چطور؟

مگر نمی‌دانستم؟، سو نقاش است. یکبار تیغ برداشته، می‌خواست چیزش را ببرد، خواهرش اتفاقی دید، نگذاشت.

چیزش؟

یعنی آنجاش.

آنجاش یعنی کجاش؟

آمد بیرون، شلوارش را کشید پایین، پایش را از هم باز کرد درست ببینم: کُشش را نشانم داد، دستش را گذاشت آن نک، گفت یعنی اینجاش... اینجاش. جیغ کشیدن... جیغ کشیدن. آنها آمدند باز؛ نفهمیدم آمدنشان را، زل زده بودم کسش را تماشا می کردم... چشم باز کردم، بازوم می سوخت، توی اتاق روی تخت. گریه کردم.

اس جی.

گفتم آنجاش. آنجاش. اسم آنجا را نمی دانم.

گفت عیب ندارد. دوباره. دوباره.

گفتم چرا می خواسته ببرد؟ برای همین بهش می گویند جادوگر؟ برای اینکه نقاش است؟ برای اینکه همه چیز را می داند؟ برای اینکه آنجایش را نمی خواسته؟

نه. برای اینکه می خواند.

چی می خواند؟

از خودش پرس.

ترسیدم.

شب یواشکی رفتم درخت. لب گذاشتم روی صمغ مکیدن. مکیدن. شب باران شد... آواز خواند ابر... یاد مونیک افتادم. صدایش کردم. جواب نداد. می دانستم آنجاست. نیامد بیرون. ندوید.

گفتم لااقل کاغذ، کاغذ بدهید بنویسم.

نمی شود. ممنوع است.

التماس کردم گفتم یک زنگ کوتاه.

نه. نمی شود.

دیگر گریه کردم.

نه... نمی شود.

ور نرفته ام... نرفته ام...

نه. نه. نه. نمی شود.

سو.

گفت درست می شود. آیا می خواهم بدانم؟، پرسید.

گفتم می خواهم.

اسمم را پرسید. فکر کردم. هرچه فکر کردم یادم نیامد.

سر تکان می داد، می خندید، بلند بلند. صدا نداشت. صدایش هم تلخ بود. صدایش توی گل افتاده. خودش می گفت.

می گفت صدایش گلی ست.

یادم نیامد.

می خواهم بینم؟، پرسید.

گفتم می خواهم.

گفت یواشکی به اتاقش بروم. شب باید بروم.

گفتم شب می روم درخت.

گفت مگر نمی خواهم؟

می خواستم. خیلی می خواستم. نمی دانستم چه چیز را خیلی می خواستم. او می دانست. گفت کی بیا. چطور بیا.

اتاقش کدام است. اتاقها معلوم نبود کجاست آنجا. یک جوری نبود که اتاقهای دیگر را بدانم. مونیک

همیشه بود. طوری می آمد توی اتاق آدم، آدم نمی فهمید. شاید اتاق خودش بود. اتاق من اتاق او بود.

گفتم می آیم.

آن شب نرفتم درخت. آن شب رفتم اتاق. سلانه، سلانه، ترسان. اتاق تاریک... در باز بود، رفتم تو.

پرسید منم؟

مگر قرار بود چه کس دیگر باشد؟!

خندید. بی صدا. صدای تلخش. دلم تنگ شد... یکباره فکرم به درخت گرفت، تنگ شد.

گفتم نمی شود یک شب دیگر؟ می خواهم بروم درخت: بیا سو... بیا برویم درخت.

نه! نمی شد. باید همان شب فقط. آن شب، برای من بود. گفت چه می خواهم بدانم؟

گفتم:

مصطفی.

اس جی.

برایم تعریف کرد اولین بار سو را که دیده فهمیده، گفته به او هم بگوید.

سو گفته چشمهایت را ببند و آن آدم را فکر کن.

اس جی چشمهایش را بسته به من فکر کرده.

سو کارتها را برداشته، بیست و یکی را گفته اس جی کشیده. روی میز پهن کرده. سه تا سه تا:

گذشته. وسط حال. آینده. خواننده.

گفته اینطور می شود که می روم آنجا. گفته عاشق می شوم وقتی می روم آنجا. گفته آن وقت دلش می شکند. آن

وقت می رود سفر. توی سفر دیوی ست. برش می گردانند آنجا. آنجا... و همینطور گفته.

و بعد آدم بعدی. اس جی به سو فکر کرده.

و بعد آدم بعدی. اس جی به مونیک فکر کرده.

و بعد آدم بعدی. اس جی به مصطفا فکر کرده.

و بعد آدم بعدی. اس جی به اس جی فکر کرده.

و او همه را گفته. و اس جی توی دلش خندیده.

چرا می خندد؟، سو پرسیده.

جواب نداد. تشکر کرد. آمد. نوشت.

اس جی همه چیز را می داند.

مگر می شود؟ برای همین هیچ کس دیگر آنجا نیست؟، پرسیدم.

گفت عیب ندارد. دوباره. دوباره.

بستن...

«In the fierce flames
the limbs of Mystery lay consuming with Howling
And deep despair.»

/Night the Ninth; Vala; William Blake

«L'oeil tué n'est pas mort»

/Cris d'aveugle; Tristan Corbiere

جام

[فال : مگاک]

/ به مهیار ط

بازی.

معتاد شدم سو.

دیگر هر شب رفته اتاق. نشستم. کارت کشید، از مصطفی، بی که بداند؛ از من، بی که بداند؛ از او که همیشه می دیدم حرف می زد، هرگز نبود. همیشه رفته بود؛ گفت. بی که بداند. کارتها را می چید، دور تا دور، روی زمین، روی تخت، نگاه می کرد، چشم نداشت نگاه می کرد، صدایش... می کشیدم، می چید، می خواند؛ گذشته، حال، آینده. - گل. و خودش، بی که بداند.

دیگر معتاد شدم. معتاد بود. معتاد همین بود آورده بودندش آنجا، همین دیدن. بو. تصویر. صدا... می چسبید. همه اش بازی ست. گفت.

میخواستم یاد بگیرم؟

می خواستم. می خواستم بخوانم. بروم درخت، بخوانم. جام را بخوانم، شمشیر را، چوبدست را. شوالیه را بخوانم. شاه را بخوانم، دیوانه را. ملکه را بخوانم، دیو را، ستاره را، خورشید را، کائنات... بروم اتاق بخوانم. از او خلاص می شدم وقتی می خواندم، اگر خودم می خواندم. نپرسیدم چرا می خواسته آنجایش را ببرد ولی. چرا همه اش سفر رفتن. همه اش سفر توی خواندن کارتها، توی صدای گل.

صبح سرود ماهی‌ها.

چه دیده‌ام؟

ترسیدم.

چه دیده‌ام؟

ترسیدم.

زرافه‌ای کنارم پشت میز، غذا می‌خوردیم. نه! خیلی هم واقعی. خم می‌شد، پوزه به پشت گردنم می‌مالید.

ترسیدم.

اس. جی هر میت است.

سفیدها آمدند. جدایمان کردند. حبس کردند توی اتاق. چند روز. نمی‌دانم چند روز... نرفتم درخت. ندیدم مونیک

را. سو را. او را. پشت در نشستم اس جی بیاید. اگر کارتها را برداشته بودم، بینم حال هر کدام چطور، تویشان

نگاه اگر، می‌دیدم‌شان. می‌فهمیدم. یاد گرفته‌ام: سر توی دست گرفته، پایین انداخته و شمشیرها. شمشیرها. یکی

بیاید. هیچ‌کس. هیچ‌کس نیامد. غذا آمد. نخوردم. عق زدم.

سفیدها تماشا می‌کنند. سفید وقتی عق زدم آمد، بازوم سوخت... ماندم روی تخت. نمی‌توانستم بلند شدن.

مناسک.

از پنجره رفتم. وقتی نرفته بودم درخت، تنها نمانده بود، بو بود، چسبیده. مشت کوبیدم، دست حلقه کردم، نشستم،

گریه کردم، سرم را کوبیدم، کوبیدم، رانه‌اش:

چرا؟ کی بود؟ برگشتم. بازوم می‌سوخت. زوزه... زوزه... زوزه...

دیشب درخت موی آبی داشت. دیشب درخت خرمالوی آبی داشت. دیشب درخت...

نخوردم. هرچه آوردند...

نمی‌دانم چند روز. نفهمیدم. وقتی باز می‌کردم، چشمم، دهانم، بو می‌آمد... غذا شد بو.

و سکوت دنداندار.

هرچه می‌گریزم - خیال... خیال... - کشتن می‌آید. هر جا... با من.

به مونیک نگفتم.

برای خودم می ترسم. برای او می ترسم.
نترسید فرار نکرد جایبی قایم نشد آمد.
برایش نگفتم او که می کشم تو نیستی. و تشریح نکردم. به وسواس میز را تمیز نکردم... ساعتها. آنوقت هرچه با
آن می شد کشتن نچیدم. نگاه نمی کرد.
نپرسیدم تو بودی، با چه می کشی؟
روی میز:
دستمال.
چنگال.
دست.
سنباق سر.

نشستم به دستهام نگاه کردم. انگشتهام. ساعتها. دوتایی. خیره شد دستهای من. انگشتش را لیسیدم. نخوابیدم روی
زمین، دیگر رفته بود. باز رفته. دستش؛ اگر نمی خوردم... خوردم. سرم را بالا نیاوردم، بالای سرم نبود، فکر نکرد
داشتم شنا کردن. نگفتم.
ماهی ام. نگفتم.
با یک چشم نگاهش می کردم، ماهی ام. یک چشم.

سفید آمد، زمین را بغل کرده بودم... کندندم... بازوم سوخت.
دوباره توی اتاق.
توی اتاق فکر کردم بروم درخت. از پنجره بروم درخت. از پنجره می رفتم درخت آنها نمی دانستند.
به اس جی فکر می کردم،
به سو فکر می کردم،
به مونیک فکر می کنم به درخت.

توی کارت نگاه کردم:

سو... ملکه... جام...

می خواستیم با قایق رفتن پرو، یادش هست؟ و غرق شدن یا گم شدن. حالا چنان بیزارم از... بیزارم.

آسمان لبش را می‌لیسید.

شوالیه.

وقتی پیدا کردند نمی‌دانستند اول کسی که دیده بود من بودم. به روی خودم نیاوردم. سرم را انداختم پایین به روی خودم نیاورم.

اس‌جی به شانهام زد. جوری زد که سرم... سرم را یعنی نیندازم.

تقصیر آدم افتاده بود، تقصیر شمشیر بود. تقصیر سفر بود. جسد کبود بود تکه تکه جاهای تنش. لخت بود، جز دستمالی آنجاش. گلویش بریده بود. خون نبود. وقتی دیده بودم سوزن‌ها را دیده بودم. پوست سوراخ سوراخ بود، سوزن نبود. موهای کنده بود. همه را صدا کرد سفید. شوالیه‌ی سوراخ را وسط اتاق... وسط اتاق گذاشته‌اند تا... آنقدر می‌خورم. می‌خورم تا بالا بیاورم. ... که بنشینیم. دستور داد. دورش نشستیم. سفیدها دور تا دورمان، حلقه‌ای دورتر. می‌دانستیم نگاهمان می‌کنند. داشتند نگاهمان می‌کنند. دارند... نگاهمان...

چشمی به مونیک نگاه کردم.

چشمی به سو نگاه کردم.

چشمی به اس‌جی نگاه کردم. یک نفر باید شروع کند. هیچ‌کدام نمی‌خواستیم.

آن وقت تاریک شد.

دویدم رفتم درخت بینم هنوز هست. من که دیدم آویزان شاخه‌ی آبی، تلوتلو می‌خورد توی آواز باد. صورتش ماهی‌ست. لرزان دستم را دراز کشیدم تا ماهی‌ش، لمس... کنم. روی گردنش انگشت کشیدم پایین، سینه‌اش... معلوم نبود قبل از من کسی دیده بود... لابد کسی آورده بودش آنجا آویزانش کرده بود. معلوم بود کسی دیده بود قبل از من آورده بود آویزان... نه من نبودم. از پشت درخت را بغل کردم. نه من نبودم... سر کوبیدم. پیشانی‌م ترکید. نه من نبودم... سبک رفتم. بیدار شدم توی اتاق. نه... من نبودم.

سور سوک.

روی صورتش، اول اس جی، دهانش، خم شد، ولی نه دهانش. چشمهای بسته بود. چشمهای بسته بود. چشمهای بسته بود. مثل او که دراز افتاده بود چشمهای بسته بود، خودش بود. اس جی. ما هم نگاهش می کردیم، مثل آنها که از یک جایی همه مان را. دهانش را باز کرده بود اس جی، کج کرده باز کرده بود.

مونیک دندانهایش را می فشرد صدایش را می شنیدم. فکر کردم چطور نترسید، فرار نکرد. فرار نکرد. نکرد. آن وقت موسیقی مهیب شد، پنجره، دیوار، دندان.

مونیک طرف پایش روی زانو نشسته بود. دهانش را برد لای پای مرده. چشمهای بسته. بسته که بود

مثل او بود.

من طرف قلبش روی زانوم. دهانم را بردم به دست مرده. چشمهام. بسته. بسته که مثل او. او بودم. او که روی سرش خم بود. حالا دیگر پیشانی ش.

سو طرف قلبش روی زانو. دهانش... دست دیگرش. چشمهای بسته که او بود.

نگفتم چطور که من هم طرف قلبش.

آنوقت دندان... پوست... دندان. پوست. دندان.. پوست... دندان... پوست.... دندان...
پوست..... خون. دندان

سو گریه کرد.

مونیک، جیغ کشیدن... جیغ کشیدن.

با خودم ور نرفته ام... ور نرفته ام... ور نرفته ام...

عیب ندارد. دوباره... دوباره... دوباره...

دندان... پوست... دست... گردن... پیشانی... مو... ران... جیغ کشیدن...

گوشت... ور نرفته ام... پوست... ور نرفته ام... گوش... دوباره... چشم...

دستمال را کنار زد مونیک... آنجا نداشت شوالیه و جیغ کشیدن.

بالا آوردیم، دهان هم را لیسیدیم، توی دهان هم آوردیم.

نگفتم آنجاش. آنجاش نداشت.

مونیک را خوردم، گوشه ی لبش زیر دندانم می ترکید.

سو از پایم بالا می آمد، پشت زانوم را دندان گرفت.

او، او از شکم من، از گونه ی مونیک، از پستان سو، می خورد...

صدای خوردن و بوی خوردن و مزه‌ی خوردن و پوست کشیدن به خوردن.
التماس خوردن. ناله‌ی خوردن.

سفیدها آمدند. هر کس را بلند کردند. دیدم عروسک را، شوالیه را، بردند... بازوم سوخت.
می‌سوزد....

خاکستر

[بوتیمار:

جام کیخسرو است خاطر من^۸]

/ به علی م. ف

راهرو فشارم می داد، سخت، می خواست بخوردم، کش آمدن صدای پاهام روی تاریکی... قدم تند کردن فایده نکرد، دویدن تا گوشه ای پیدا کردن، کنار پنجره پشت کنجی در فاصله ی کمد و زاویه ی دیوار نشستن، زار خاموش زدن. کسی از بچه ها، شاگردهام، ندیده باشد، کاش. فکرش، که دیده باشد، یکباره، هجوم آورد، ول نکرد، نه گریه نه که دیده باشد. کسی نبود. همه رفته بودند. مدرسه خالی. حیاط خالی. کلاس خالی. نباید کسی... نه نمانده و رها کردن و راهرو... راهرو.

کاجهای بلند لخت.

کلاغی که روی سرم بریند، رید که هی موهایم را کندم. رفتم توی اتاق معلم ها، حمام داشت، حمام نه، دوش داشت دستشویی، در نیوردن لباس، باز کردن آب، نشستن، خیس خوردن، موهایم را، دسته دسته آمد توی دستم، کندن. بوی کلاغ. به چه خورده باشد فکر کردم. دستم لرزیدن، که بالا آوردن مو قاطی شاش کلاغ، ریدمان کلاغ، نمی دانم چی ی کلاغ، بی هوا لیسیدن، مزه کردن، که فهمیدن چه خورده، این چه لزج و بو، سفید و رگدار، مالیدم صورتم و فشار کف دست روی چشمهام؛ انگشت پیشانی، شقیقه، لب.

دلم مادرم می خواست.

دلم پدرم می خواست.

^۸ خاقانی. و هم از اوست: مثل جام و پادشاهان است / لب دریا و مرغ بوتیمار

چیزی که می‌خواست: به این پسر بگویم عیب ندارد، بغل کردن‌اش. به جاش آقای قرمساق، ناظم، سیلی زد. سفت. کبود شد. چشمش پرید، سفید شد. بچه. دوازده ساله. سیزده ساله.

بی‌شرف، کتافت... ک... توی فکر گفتن، پیش نرفتن جلو گرفتن که نزنند.

نگاه کردن افتادن زمین بچه، یک چیزی افتاد توم، سنگین، روم. له شدم. دویدم

از آنجا. بیرون، توی رختکن، عق زدم. نه آن روز که، نبود آن روز که، راهرو آن روز نخوردم. راهرو یک روز دیگر، هر روز.

توی جلسه، با مدیر قرمساق، اجماع، سگ توی اجماع، توی خود اجماع، سگ بشاشد؛ - بزند سیلی بچه را. چرا؟ نفهمیدم. نمی‌دانستم. به من نمی‌گفتند. چون تازه بودم، حالی م نبود، لابد، نمی‌گفتند.

بعد هم دیگر نباید می‌رفتم، رفتم باز.

باید می‌رفتم می‌گفتم دیگر نمی‌آیم.

به پدر بچه گفته‌اند، به مادرش گفته‌اند، اطلاع داده‌اند، آنها پذیرفته‌اند!

سگ توی ارواح آبای پدر و مادرش... چرا؟

شاید بود، کسی بود، همان بچه مگر، دیده بود رفتن آنجا کز کردن، گریه، توی خودم... بود... شاید.

رفتم توی اتاق معلم‌ها... رفتم توی حیاط... رفتم سیگار کشیدن روی تنه‌ی درخت خاموش کردن، بوسیدن بعد

جای سوخته‌ی روی تن درخت را و همانطور خیس زدم بیرون مدرسه که دیگر برنگردم.

پسر که دیده بود- م برایم نوشت، خواندم یاد روزهای خودم افتادم. بدتر شد.

برگشتم.

دل‌م نیامد.

قرمساق چیزی هم نگفت. اگر می‌گفت می‌زدن توی صورتش مشت.

نگفت اصلن دو هفته کجا بودم.

نرفته بودم.

می‌گفت، می‌زدن مشت. اینطور ابرو کشیده بودم به زدن. اگر عرضه داشتم زده بودم.

نگفت.

رفتم سر کلاس، نشستم روی صندلی دلم نرفت چیزی گفتن. کتاب باز کردن، گفتم، بخواند یکی.

ایستادم و کاج توی حیاط را تماشا کردن. سروصدا رفت، ماند همهمه وقتی ایستادم و پشت کردم و خیره شدم.

یکی که می‌خواند هی صدایش کندتر، ضعیف‌تر، دورتر... و دیگر نخواند.

یکی که می‌خواست بپرسد آقا مگر چیزی شده. هراس کرد، نپرسید.
روی گرداندم، هیس، گفتم؛ نه انگار کسی هیچ نگفته!، هیس!، گفتم باز؛ نه انگار کلاس خالی. نه انگار کسی نبود.
هیس! باز همان مهممه.

آمدم بیرون. راهرو. صدای کشیدن پام بر زمین... می‌خواست بخوردم. فقط آن وقت چقدر مجاله...
رفتم نمازخانه دراز کشیدن. همین. که دیگر توان برگردد و بروم.
نوشته بود، مصطفی او را مجبور نکرده... خودش دوست داشته... او هم خوشش می‌آمده، او هم دوست داشته. بعد
یکی دیده. رفته گفته، به آقای ناظم گفته. یا یکی قرمساق دیگر.

یادم می‌آمدم وقت خواندن؛ ولی من را کسی ندیده بود، ولی من خودم مصطفی بودم. و یک مزه‌ای و بویی. مزه‌ای
لای مشتم. مزه‌ای روی زبانم. و سوختن قلبم با تپش تندتند. درست مثل همان وقت رفتم نمازخانه دراز
کشیدن، لرزیدن. فکر کردن که کاش با او، کنار هم دراز کشیدن، دستم را آرام روی بازوش، و از بازوش روی
سینه‌اش، از سینه‌اش پایین، سفت می‌شد؛ آنجا توی نمازخانه، لب. آن وقت آمدن او و رفتن‌اش و
ماندن خالی‌ای وحشتناک، و نفرت از دستهایم، توی دستهایم، و دهانم، توی دهانم و بعد خزیدن تا محراب،
محراب مقوایی: ندبه و توبه، توی نماز. ولی هیچکس ندیده بودم.

یادداشت را خواندم. نتوانسته بود جمله‌هایش را تمام کند. جای کلمه‌ی پیدا نکرده نقطه چیده... تا کردم، چپاندم
توی جیب آمدم بیرون. بیرون توی حیاط، کلاغ روی کاج، سنگ برداشتم از زمین، شاید همان کلاغ نباشد،
انداختم و نگاه کردم خالی‌ست، چه حیاطی، که بچه‌ها نیستند، سنگین آن همه؛ باز مهممه اما... می‌آمد.
بابای قدیم مدرسه مرده بود، این برادرش بود جارو می‌کرد، دست تکان داد؛ خش جارو توی مهممه می‌چرخید
توی حیاط، به دیوار می‌گرفت برمی‌گشت توی گوش؛

دست تکان دادن راضی‌ام نکرد رفتم پیش‌اش گفتم چایی، او هم به پیری برادرش، نمی‌خواست ول کردن جارو؛
رفتم آبدارخانه ریختم دو تا آوردم نشستیم زیر کاج؛
گفتم عمو، این کاج کلاغ خانه دارد، یکبار، نگفتم چندبار، رید سرم.
خندید گفت این ته‌مانده‌ی ناهار را می‌برد روی بام می‌گذارد برای همان کلاغ، هر روز.
بی از خود، دست کردم لای موهام، کشیدم و خندیدم، یادم آمد نفهمیده بودم مزه را.
گفت با این بچه‌ها خدا را خوش نمی‌آید اینطور.

چطور مگر؟

گفت همین دیگر.

هورت کشید، سیگار درآورد، تعارف من هم کرد، دست کردم گفتم
عمو بیا از سیگار من... نگرفت.

گفت پدر خدایبیمرزش هم از همین سیگار او می کشیده؛ برادرش هم همین را؛ خدا بیامرز. من هم از مال او گرفتم گیراندم گفتم دلم می خواست بزخم قرمساق را آن وقت - بی آنکه نگاهش کنم - ...می خواستم دیگر نیایم، گفتم. آن وقت دیگر نگفتم. او هم نگفت. لبهای کبودش و عینک کاجویی ش. کلاغ جار زد. غروب می آمد. بلند شدم رفتن. گفت نمی توانم و دلتنگ شدن، مثل او. دلتنگ می شوم. او هم نمی خواست برگردد، برادرش مرده بود، به آن بهانه برگشت؛ خیلی قبل تر دوست داشت برگردد، دلش برای بچه ها تنگ شده بود. نمی دانستم توی همین مدرسه دنیا آمده با اینکه می دانستم پدرش هم فراش بود همان جا، نمی دانستم جوان که بود رفته بود، برادرش مانده بود؛ او رفته بود برود دانشگاه، برود بیرون، مدرسه آدم را می خورد، آب می شود آدم، بیرون یادش می رود. گفت. شاید؛ فکر کردم شاید و نگفتم. رفتنا فکر کردم به من نوشت چون به فارسی نمی توانست، نمی شد آن حرفها به فارسی، باید به زبان دیگر، به من که آموزگار زبان دیگرش بودم.

Et maintenant je suis un être sans regard.

J'entends une voix monstrueuse par laquelle je dis ce que je dis sans que j'en sache un seul mot.

/Thomas l'Obscur ; Maurice Blanchot

جام

[فال : ارابه‌ی عروسک]

فرداش، نمی‌توانستم توی صورت نگاه کنم.
سفیدها کارتها را پیدا کردند، بردند؛ سفید عقوبت را پیش رویم گذاشت... بازوم سوخت.
فرداش نمی‌توانستم صورت سو را پیدا کنم.
دور و برم جسد عروسک، پر بود، تکه تکه، پا و دست و لبخند.
سفید گفت بروم درخت.
در را باز کرد. پنجره را باز کرد. خنک بود گل بود بو شد. عطر را نگاه کردم و خنده را. زانوم می‌لرزید.
نمی‌توانم. درخت بازوی عطشان دارد. نمی‌خواستم.
دویدم بروم اتاق.
آمدند، بازو گرفتند، بردند-م، سفیدها. درخت تراشیده بود.
چه کسی درخت را تراشیده؟ چه کسی؟
پاهایم را بستند.
رو به تنش بستند،
صورت‌م فرو کردند توی تنش، بستند، دست‌هایم را، پاهایم را، لب‌هایم توی صمغ. ترش و شور و بی مزه.
با من حرف بزن. چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بزن؛ گفتن توی لزج.
سو را دوست داشتم.
سو آتش است. سو باد است. سو خاک. سو آب.

سفید گفت بکش.

بلد نیستم.

دوباره گفت بکش.

بلد نیستم.

بکش.

بلد نیستم.

چشمم را بست: بکش!

قلم داد دستم، اگر قلم بود. باید؛ گفت.

دیوار بود روبروم. دیوار بود کاغذ نبود. دیوار بود نمی توانستم پاک کنم. نمی توانستم آستین بشکم، هی بکشم

آستین پاک شود بلد نبودم که کشیدن، دیوار بود. نوشتم.

سو بو... خط... خط... خط....

چشمم را باز نکرد ببینم آنچه کشیده بودم، نکشیده بودم، درست کرده ام، با بازوی تراشیده‌ی درخت را که

آورده بود، داده بود بکشم، نداده بود بکشم، درست کرده بودم قفسی توش سو را گذاشته بودم:

پای عروسک،

دست عروسک،

لبخند عروسک، آویزان

[و گوشت]

بل، گذشته.

عکسش را می خواستم. رفته بود. دیروز رفته، او. لابد او.

دلهم... ترکید. دراز کشیدم زمین. اول گشتم جا را پیدا کنم. بو را پیدا کنم. برای بو، برای پوست... تنگ شد.

در بسته بود، اول، نشستم پشت در بیرون، انتظار. نمی روم تو به هم بریزم، بریزم می فهمد؛ مثل من که

می فهمیدم اگر آمده بود توی اتاق که آمده بود یکبار، دیده بود شلوغم، نمی فهمم از شلوغی اگر چیزی بردارد، بو

کند، دست بکشد... - درست مثل وقتی خوابم می آمد دست می کشید صورتم، خم می شد بوسید، به یک فاصله ای

که نمی رسید به لب، سینه ام، می رفت پایین... لیسید؛ فاصله را.

اول، کاغذ سفید برداشتم. نه.

برگشتم کاغذ زرد برداشتم. کاغذ زرد دوست دارم.

بنویسم،

بنویسم آمدم توی اتاق دنبالت، عکس‌ت، دست بکشم، صورتت. دنبال بوت. بکشم. دنبال جا گشتم، جایی که جای تو نباشد، جای من باشد برای تماشا که نیستی، سایه‌ات دارد می‌چرخد، بو... تخت را نگاه کردم. خالی. ملافه. لباس خواب، زیر، رو، بیرون، آویزان، هر جا. نارنجی، زرد، صورتی، بنفش. ژولیده، به هم ریخته، شلوغ؛ بو... حتمن نشان می‌گذارد. یادش می‌ماند. من که یادم ماند: ...برگشتم دیدم جا را تمیزه کرده. برداشته همه چیز را همانطور که بوده گذاشته سر جای اولش، اول اما زیرش را تمیز کرده، بعد گذاشته همان جا، جای قبلی. عصبانی شدم. خواستم بروم بگویم چرا آمده؟، چه کار داشته؟، دوست داشتم همانطور گند که بود. خاک بود. خاکستر سیگار. شیشه‌های آب. قوطی‌های آبجو. خالی.

نشستم. نرفتم. خندیدم. نمی‌فهمد دیگر همان جا نیست، خندیدم.

چه کاری ست بنشینم پشت در بسته که کسی توی اتاق نیست.

اصلن بفهمد.

نوشتیم.

خواستم دراز بکشم، سرم را توی بالش فرو کنم، بو کنم، داغ می‌شدم. نمی‌خواستم داغ شدن. می‌خواستم بو. بو. پشت میز نشستیم. لپتاپ خاموش روی میز بود. دست بردم باز کردن، روشن کردن، عکسش را پیدا کردن، تماشا. باز کردم، روشن کردم، آن تو شلوغ‌تر از بیرون. گم شدن. چیزی پیدا نکردم. عکس آدمهای دیگری که نمی‌شناختم. و آن او. آن اوی دیگر. خاموش کردم بستم خشک زده بودم توی صفحه‌ی سیاه عکس آن او هنوز، با صورت کج کرده چشم گشاد بود، شکلک در آورد، خندید؛ گوشم را گرفتم بروم. نرفت. هی خندید که حالا که پیش اوست. دست کشیدم از گوشهام. گفتم بروم. نرفت. داد زدم. نرفت. چشمم را فشار دادم: اول یک خنکی زرد، بعد خنکی سبز، بعد خنکی سیاه: سیاهی بی او. خندیدم گفتم من فرستادمش. آن وقت رفت. می‌رفت. نفس عمیق کشیدم... بو.

بلند شدم تو کمد لای لباسها، لباسهایش هیچی.

اما توی کیف کوچک، عکس کوچک. برداشتم عکس را گذاشتم توی جیبم.

آن وقت دراز کشیدم روی زمین، زرد را کشیدم جای پاش، لب جای بوی پاشنه، زبان، کاغذ... چشم بستم، بنویسم

و سیر

و خون

و غسل

عرق کرده تنت. نه تنت. خیال و بعد، بعد بالهات. دستهایت بال می شوند. دردناک می شوند. می روی.

جای بال... مکیدن جای بال...

: من زهرم.

اگر اسمت را پیدا کنم، اگر صدایت کنم، پیدا کردم... مال من می شوی.

می خواهی؟

دراز کشیده ام روی زمین، توی اتاق، روی فرش نه. روی سفت.

کجایی؟

قرار شد یارو بیاید یخچال را ببرد...

یک ماه است زنگ می زند جواب ندادم.

دوستش دارم، رفتم برایش گل خریدم بچسبانم درش. گل آهن ربای زرد و صورتی و آبی. دلم که تنگ شد،

همیشه که می شود، می روم بغلش می کنم، رفتم یخچال را بغل کردم با گلها بازی کردن، رقصاندن شان،

چرخاندن شان، به هم چسباندن شان، گل بزرگ شد؛ ساعت شد... همینطور بازی کردم. نوازش کردن.

حوصله اش پخت. گفت.

نشستم... تکیه دادم. آنوقت دستهایش را باز کرد، درش را، بغلم کرد. اگر می دانست... نمی دانم

قبلن یخچال دیگر داشتم، دوستم نداشت، بغل نمی کرد. برایش گل خریدم، نکرد؛ عروسک خریدم، نکرد. خسته ام

کرد. نخواستمش. نمی خواستم.

داد زدم، چرا مال من نمی شد؟ بعدش دیگر نفهمیدم، چاقو برداشتم. به جانم افتادم، ترسید شاشید وقتی جان

داد. همینطور لرزان، داد که می زدم، تکه تکه اش کردم، نمی شد یکباره بریدن. نمی خواستم بماند بو بگیرد. پیچیدم

توی پارچه هر روز می رفتم بیرون تکه ی تنش توی پارچه می بردم، کسی نبیند می انداختم سطل، می انداختم

رودخانه، می انداختم جای شلوغ. هیچ کس نفهمید، سراغش نیامد نگرفت. بعد این یکی را گرفتم.

پولم ته کشید، مجبور شدم وسایل را فروختن، این را هم. به یارو گفتم وقت بدهد یکی کوچکتر بخرم جاش

بیاورم، بدون یخچال توی این گرما، می سوزم. نگفتم می خواهم وداع، آغوش، بوسه؛ چطور دوباره یکی

شبيه این، اینطور بمالد، وقت داغم، اینطور بیایم...

دیگر آدمم نشستم پشت در، دنبال بوت، دنبال پوست. بوت پر بود هر جا کلافه شدم، فکر کردم همه جا را شستن.

نرفت بوت و عکس را در آوردم... روی تخت تو نیستی نرفتم دراز نکشیدم؛ نترس. نباید اینها را

بنویسم. نباید می گفتم. انتظار تویم را می خورد. خوابم نمی برد. چه کار می کنی؟

سرم را بلند کردم، خوابم برده بود همانجا، سرم روی کاغذ زرد روی رد پاشنه. بلند کردم چشمم را مالیدم. خواندم:

سو با تاج سبز سیاه سرش بود... توی کوچه‌های... کوچه‌های زرد... جلوتر از من می‌دوید توی پیرهن سفید تور، لخت و هرچه می‌دویدم، نه می‌رسیدم. صدایش می‌کردم نمی‌شنید. رسیدم جایی، شلوغ بود، پر از آدم بود، مردم ایستاده به کسی گوش می‌کردند، گریه می‌کردند، می‌خندیدند. راه نبود. جوی آب بود... سو آن جا، پهلوی مرد، خم شده، مرد سرش را دست می‌کشید، تاج را برمی‌داشت، می‌گذاشت. چاره نبود جز از توی آب رفتن، تا کمر توی آب رفتن بود... وقتی رسیدم... آن جا نبود... دیگر او نبود، سو نبود.

و می‌دویدم، فرار می‌کردم، دست او را می‌کشیدم، نمی‌دانستم چه کسی دنبالم کرده.

و سگها. سگهای ولگرد امتداد راه ایستاده... کوچه نگاه کردن و زوزه‌ی نرم کشیدن، تشویق کردن انگار.

هیجانِ دویدن خوب بود، می‌خندید خوب بود، صورتش را ندیده بودم... خوب بود.

آجرهای پخته... آن وقت خرابه‌ای که پنهان شدن.

ویران خانه‌ای محدب، طاقهای محدب و تنها از دیوارش، انحنای پنجره‌ای، یا، اشکافی.

چرخ و اقبال.

چشمم را باز کرد سفید دیدم توی قفس دیدم روی دیوار دیدم عروسک.
کاغذ زرد آورد... پُر نوشته بود.

دستخط خودم بود:

بخوان.

نمی‌توانم.

بخوان.

حرفهای حیوان... نمی‌توانم.

آن وقت هق زدم. هق زدم مصطفا را صدا کردم... او می‌دانست خواندن.

سو را صدا کردم، او می‌دانست کشیدن،

اس جی را، او می‌دانست دانستن... و نوشته بودم:

گفتم برایت می‌نویسم وقتی رفتی.. همین و پیدا کردم: بل.

دوستش داری؟

Blast of trumpets: the man is carried in naked by two Negro Bearers who drop him on the platform with bestial, sneering brutality... The man wriggles... His flesh turns to viscid, transparent jelly that drifts away in green mist, unveiling a monster black centipede. Waves of unknown stench fill the room, searing the lungs, grabbing the stomach...

/Naked Lunch; William Burroughs

جام

[فال : موبد]

/ به میم شمس

سرم را بالا آوردم دوباره دیدم اش.
آنبار که بسته بودم به درخت دیده بودم اش، اول خانه اش.
صدایش را شنیدم دیدم اش.
صداش : تکان خوردن. صدا ندارد. سو گفت.
برگشتم.
به سو گفتم. گفتم لانه اش آنجاست، روی درخت، اسمش را نمی دانستم.
گفتم بیاید دیدن، اسمش را بگوید اگر می دانست.
گفت می داند.
نیامد. قبلن دیده. روی شاخه می نشیند منتظر، تکان نمی خورد. چشمهایش را جمع می کند، نگاه می کند،
تکان نمی خورد. منتظر می ماند.
اتاقم را عوض کردند.
دیوار اتاق قدیم را خط خطی کرده ام؛ گفتند.
اس جی می خواهد بداند از خطوط چیزی یادم مانده.
چیزی یادم مانده.

حرف نزد. دیگر نمی خواستم با او... می رفت به سفید... هر چه می دانست به سفید، می گفت. حرف نزد.
گفت باید قربانی. قربانی کردن. باید قربانی. تا به تا نگاهش کردم. نگاهش کردم. قربانی....
قربانی چه؟ فکر کردم به یاد آوردن خطوط روی دیوار.
گفتم من نکشیدم، نکشیدم. او کشیده. سو کشیده.
بلد نیستم.
کشیدن بلد نیستم.
کردندم قفس.
باید می دانستم...
جایزه بود قفس. سفید گفت، آنقدر خوب کشیده بودم: تنگ بود.
من نکشیدم. من نکشیدم. بلد نیستم.
خوابم برد.

[خاکستر]

یادم مانده روی دیوار چشمهای قصاب بود دو تا سنگ جای چشم و نوک تیزش، روی شاخه. تن پاره پاره آویزان
از پا، توی بالش، جای بالش، قاطی بالش، بالش؛ تن پاره پاره آویزان... همان تن... آن تن...
(من نمی دانستم)، سو می دانست: سنگ چشم. گفت.
اسمش سنگ چشم است. دور چشمش سیاه است. همیشه سیاه است. خیلی سیاه است:
منتظر طعمه نشستن،
اضطراب کشیدن،
جم نخوردن،
کارش این است.

بعد که گرفت:

آویختن از شاخه،
رها می کند آویخته،
از پا از شاخه،
دو روز و پاییدن جسد،

و بعد کندن پایش را، دستش را،
در آوردن چشمش را،
جدا کردن سرش را، کوچکتر، کوچکتر به اندازه...

چه اندازه؟

به اندازه لبه‌اش، لبه‌اش، سو، نوکش، سو. به اندازه‌ی خوردن.

هرچه یادم آمد نگفتم به اس‌جی.

سفیدها آمدند برم داشتند و قفس بردندم توی اتاق بزرگ. نفهمیده بودم چرا توی قفس. چشمم را بسته بودم سرم را لای دستهایم پنهان گرفته بودم نینم یادم نمی‌آمد توی قفس، نمی‌خواستم بدانم توی قفس... نه نمی‌خواستم.
چرا؟

توی خواب لابد بردندم نفهمیدم، بازوم می‌سوخت.

مونیک آمد، سنجاق سرش را، سنجاق را، اگر سنجاق، وگرنه چی... چه چیز... می‌کشید، می‌کشید به دیوار میله‌ی سفید، نگاهش، عجیب می‌کرد، می‌خندید، عجیب کرد، حرف نمی‌زد.

گفتم چرا حرف نمی‌زد.

حرف نمی‌زد مونیک... قرار ندارد، فرار می‌کند. سنجاق سرش را کشید لبه‌اش و کشید ابروهایش، عجیب کرد.

اگر فرو می‌کرد توی چشمش،

کاش فرو می‌کرد توی چشمش، یادم آمد: سنگ چشم.

خواهم برده بود توی خواب پیرزن: سنگ چشم‌هاش بنفش.

آیا او هم آن صدا را می‌شنید؟ پرسیدم. آیا او هم می‌شنید؟ پرسیدم او هم می‌شنید؟

آواز می‌خواند پرنده. دیوانه می‌شوم.

نه... آواز نیست. می‌خواند. دیوانه می‌شوم.

بروم سراغش تماشا کنم می‌خواند آنطور که بروم... می‌خواند آنطور که می‌کشد بروم...

می‌دانست اسمش چیست. پرسیدم.

گفت: هرکس می داند او را. هرکس می شناسد او را. دیوانه می شوم.

بعد مرا و قفس می برند درخت.

یکوقتی مرا و قفس می برند درخت.

یکوقتی هرکس را و قفس می برند درخت.

خندید. خندید. نخند... خنده اش با آواز پرنده توی هم. قصاب پرنده. اسمش قصاب است، مرغ قصاب است. دور چشمش سیاه است. خیلی سیاه است. همیشه سیاه است. طعمه را نکشته آویزان می کند، از پا آویزان می کند، خونش بریزد، خالی شود، بمیرد، همانطور کندن جاهای تنش، پاهایش، دستهایش، سرش. سنجاق سرش می لیسد.

خندید. رقصید. شروع کرد رقصید. مونیک

نمی توانستم توی قفس... ایستادن. نمی توانستم توی قفس... نشستن. نمی توانستم توی قفس... دراز کشیدن؛ جز اینکه مچاله بودن، پاهام توی سینه ام مچاله بودن: رقصیدن.

انگشت کوچک پام می خارده. گفتم انگشت چپم کوچک چپم، پام، می خارده.

می رقصید. آواز پرنده. نه... آواز نیست. نمی شنید. رقصید.

حرف نمی زند مونیک. سو حرف می زند.

دستم را گذاشتم روی گوشم، اگر می رسید به گوشم، نمی توانستم تکان خوردن توی جای تنگ نمی رسید به گوشم سرم گیج، سرم گیج رفت.

چرا و قفس می برند درخت. چرا و قفس می برند. چرا و قفس

بیدار شدم تاریک بود. پیرزن روی دیوار بود. دیوار اتاق را که آورده بودند بیرون. پیرزن سو-ست با چشمهای بنفش. چشمهای گل بشقاب چینی بنفش. چشمهای گل بشقاب چینی کوکب بنفش، چشمهایش، پیری سو.

نمی توانم کشیدن

نمی توانم کشیدن

نمی توانم کشیدن

و تنها صدای قصاب منتظر... پرنده، سنگ-چشم. چشمهای پیری سو بود بنفش

مونیک رفته بود... توی سنجاق سر را توی انگشت کوچک پای چپم که می خارید، دیگر نمی خارید.

یکی هم کرده بود توی دیگری، نمی دیدم کدام انگشت، نمی دیدم کدام، نمی فهمیدم کدام.
یکی هم توی پیشانی م. یا ، نمی دیدم، چشم ام، صورتم، یا ، نمی دیدم.
رفته بود.

درد خوب داشتم شاید دیگر آواز را نمی شنیدم. نمی شنیدم اولش که فکر خوب بود، درد خوب داشتم.
بعد صدای پا. پاورچین صدای پا. پاورچین کسی نزدیک شدن با گامهای... ریز و پاورچین با گامهای ریزریز...
پاورچین کسی آمدن دیدن من: لابد سوست. سو خیلی وقت بود ندیده بودم.
خیلی وقت.

چقدر بود خوابم برده بود. چقدر.
آرام صدایش کردم. صدایم را نمی شنیدم. صدایم را نمی شنیدم دستم روی گوشم نمی رسید نشنوم،
نمی شنید جز آواز، وقتی نشنیدم آواز شنیدم. آواز نه... انتظار چشم سنگ. هرچه می شنیدم آن پرنده، آواز
گرسنه ی پرنده. کسی نبود. هیچکس. سنگ چشم بود می آمد. فکر کردم
اوست می آید صدایی که می آمد او بود.

دلم گوشت می خواهد، دوست می خواهد.

آنوقت درد دندان.

آنجا کوه بود، دیه بود، با موتور رفتم، سوار موتور بودم رفتم، بلد نبودم راندن موتور رفتم رسیدم پیروی
سو، صورتش: بشقاب چینی، گل کوبِ بنفش چینی بشقاب و چشمش دو تا بنفش دیگر، نقاب.
گفتم نه سو! نقاب نبود، همین بود، صورت بود.
پریدم، دلم می خواست دوباره بروم خواب،
نشد. مداد داشتم. هرچه التماس کرده بودم سفید، سفید کاغذ نداد، مداد داشتم.

گل بشقاب گفته بود باید می رفتم آن ده، توی آن ده، آدم آن ده، آنها را در می آوردم، می دیدم می آوردم بیرون.
بیرون از کجا؟.. کجا سو؟..
آدم خاکستر بودند توی آنجا، خاکستر دست می زدی می ریخت بودند، غبار بودند.
من چه کار کنم؟

اگر من خاکستر بودم، آنها نبودند. اگر نبودم، اگر آنها هم نبودند، می توانستم؛
کوکبِ بنفش صورت گفت نیستم.

چطور می داند نیستم. چطور بداند؟...

بشقاب خندید. وقتی خندید یادم آمد. یادم آمد همان دندان بود که می آمد خانه مان کار کردن،
شستن، پختن. مصطفای سینه هایش را می چلانند. مصطفای سینه اش را دست می کشید، می چلانند. سینه اش افتاده بود.
پیرزن نبود آن وقت، دندان بود، جوان نبود. می خندید دندان، می گذاشت مصطفای می چلانند، به من هم
می گفت مصطفای، می گفت من هم بروم بزنم. دست بزنم چندشم شد.
از کجا معلوم؟ من هم خاکسترم.
نیستم. گلِ بشقاب گفت نیستم.

پریدم مداد داشتم. التماس کرده بودم. کاغذ نداشتم. سفید از یک جایی. سفید از جایی همیشه می بیند.
اس جی می بیند یا مونیک همه جاست. مونیک جاست.

از بس دهانم را به هم فشار می دادم خواب بودم درد داشتم فهمیدم برای چه درد داشتم
به سفید گفتم دندانم چقدر درد داشت
گفت نداشتم هرچه هست توی سرم.
درد فریاد شد خوب نشد
آمد بازوم سوخت، چشم گشودم توی دیگر توی قفس.

قربانی.

سو پیرهن آبی بلند پوشیده.

سو تاج برگ زرد درخت بر سر نهاده.

سو عروسکی چوبی کوچکی به گردن آویخته.

و زیر لب زمزمه، زمزمه و آواز سنگ چشم... توی هم، چه بود نمی فهمیدم.

می خواستم بفهمم آواز را، زمزمه را، هرچه بیشتر می خواستم... نمی فهمیدم

مونیک می رقصد

اس جی می رقصد

مصطفای رقص

سو سرش را تکان می دهد تکان می دهد که همیشه تکان دادن
مونیک پارچه‌ای سرخ روی شانه‌ی سو می اندازد

من و قفس بر سفید پیش می رفتیم... بر شانه‌ی سفید... آواز نزدیکتر... نزدیکتر... می رفتیم... تا پیش پرند

سو، سو نبود. بوی سو نبود. بوی سو را می دانستم. بوی سفید بود. سو، سفید بود. سفید موبد. یا همیشه سفید بود. اگر همیشه سفید بود. همیشه سو نبود. دیگر نه او بود نه مصطفای. نه او بود نه مونیک. نه... او نبود. سفید بود. و ترسیدم: پیشانی‌م، چشمم، از سنجاق درد خوب رفت. سفید سو را گل بشقاب کرده. سفید مونیک را خاکستر کرده. سفید اس جی را خاکستر.

مصطفای را... سفید مصطفای را...

داشتم گریه می کردم.

داشتم می خندیدم.

یادم نمی آید. یادم نمی آید.

به اس جی گفتم. گفتم یادم نمی آید چیزی کشیده بودم.

[خاکستر]

سو.

را می بسته‌اند درخت. شبهای جمعه پدرش می بست درخت. (اس جی می دانست... اس جی از کجا می دانست؟) آنجا درخت نبود. آنجا که آنها خانه داشتند نبود. تنه‌ای خریده بودند توی زمین کرده بودند می گفتند درخت؛ هر شب جمعه پدرش سو را برمی داشت می برد می بست؛ مادرش تماشا می کرد، چیزی می خواند، زیر لب می خواند، زمزمه داشت، آب می ریخت. صبح می رفت بازش می کرد می آورد. تا جانور... جانور... نیاید. جانو می آمد خانه را هر شب جمعه ویران می کرد. جانور که می آمد همه چیز را می خورد. تا قبل از دنیا آمدن سو.

سو که آمد جانور که آمد او را بو کرد دیگر نخورد ویران نکرد، رفت. از بوی سو را، چشمهایش، چشمهای جانور نقره شد و آن طرفتر، دورتر از بو، هرچه بود خورد، ویران کرد. مادرش نگاه پدرش کرد. (اس جی از کجا می دانست؟ اس جی را نمی دیدم) می شنیدم. نمی دیدم. می شنیدم رفت شهر تنه‌ای خرید آورد گفت درخت، پدرش، فرو کرد جایی جانور همیشه از آنجا می آمد هر شب جمعه می آمد بستند سو را به درخت. می آمد جانور دیگر به خانه‌ی آنها نمی آمد، کار نداشت.

سو

از جانور می ترسید اول. از پدرش، دیگر از مادرش. با جانور آرام می شد.

اس جی می دانست.

مگر یادم نیست. اس جی گفت.

چطور یادم نیست. گفت.

و چه چیز یادم نیست؟ چه چیز... می شنیدم. ندیده بودم. اگر چشم می بستم می دیدم.

او را. جانور را.

مصطفی می خواست سو را بخورد:

او قرمز و آبی ست با تاج زرد برگش.

[زوت :

راسپی را استاده خواهیم.

آترین را استاده خواهیم.

جوان سخنگو را استاده خواهیم.

کدبانو را استاده خواهیم.

خانه ی خدای را استاده خواهیم.]

/"کرده ی سوم"، اوستا، گزارش جلیل دوستخواه

جام

[فال : جادوگر]

با گردن اسب بازگشتیم از نیایش، با گردن اسب. با سرخی گردن و یال..
و من بال داشتم... و من بال داشتم... و من بال داشتم... و من... و بال
گفت چطور چشم حرمه سادات را کور کرد، پدرش. ترقه گذاشت روی پلکش، خواب بود، کور کرد، پدرش.
دو بار. پرید. هر بار پرید گفت «اعوذ بالله من همزات الشیاطین»، پلکش سوخت، کور کرد. گفتن گفت.
دیگر یادم نیامد.

گفتم چطور مراقبت کنم و از چه کسی و چطور؟
اس جی شبیه گفتن روی چیزی ایستاد. شبیه گفتن دستهایش را...
چشم‌هایم را بستم یادم نیامد. دویدم.

ویرانی.

درها و پنجره‌ها را بسته‌اند خانه را. گفت.
می‌خواهم بروم درخت. خراب می‌کنند. چرا؟ خراب می‌کنند.
صورت‌م را فرو کردم. می‌رفت توی صورتم.
گفتم مگر می‌دانست آنجا قبلن چه بوده.
بروم درخت... بروم درخت... مشت کوبیدم
شبیه گفتن پشت پنجره بود اس جی، رو به پنجره بود اس جی، شبیه گفتن بود همیشه؛
گفتن آن طرف را نشانم داد.

سفیدها هر طرف دور خانه، دور خانه حلقه‌ی سفید، دور خانه می‌چرخند سرود خواندن سفیدها حلقه حلقه.
سفید شبیه گفتن روی چیزی ایستاده شبیه گفتن دستهای گشوده صدا نیست صدای سفید

نیست. نمی شنوم. صدای آنها هیچ وقت نمی شوم. و سیاه شدن پنجره، از بیرون سیاه شدن، سیاه را ریختن روی دیدن، سیاه پاشیدن، دیگر ندیدن،

نمی بینم... یادم نمی آید... دویدم... بروم بیرون... بروم درخت... بروم کجا... التماس التماس بروم در بسته... در بسته بود قفل بود و در دیگر بسته بود قفل بود و در دیگر بسته بود قفل بود و در دیگر بسته بود قفل بود و هر کدام کوبیدیم. مونیک و من و سو، مصطفی، مشت. شبیه گفتن: نمی شود.

ولی آنجا، ما، توی خانه...

ما را توی خانه را چرا خراب کنند و من زیر در می مانم و او و سو و مونیک، یادم نیامد، دویدم.

دویدم سو خابیده روی تخت، توی شکمش چیزهایی ست و ول می خورند صورتم را فرو کردم توی شکمش چیزهایی و ول می خورند می رود توی دهانم می رود توی چشمم توی دماغم خفه می شوم؛ چیزهای توی شکم سو توی من، توی من می رود... باید از سو مراقبت.

گفتن می گوید او را بپایم.

و پاسبان جانورهای توی شکم سو و لبهای من و دهان من و چشمهای من،

ترسیدم نفسم بالا نمی آمد دستم را گذاشتم... حلقه کردم

باید او را خفه کنم. گفتن گفت.

شبیه گفتن روی صندلی روی میز روی چیزی دستهای شبیه گفتن گشوده و ایستاده و

دویدم : توی اتاق گفتن را دیدم سرش را توی شکم سو... دستهایش را دور گردن سو دارد، می فشار... می فشار... خفه اش... خفه اش...

و فریاد می زند سو

و فریاد می زند گفتن

و سیاه می شود سو و جانورهای توی شکم سو از دهان گفتن می رود از لبهای گفتن می رود از

چشمهای گفتن می رود توی گفتن و دستهایم را از دور گردن سو دور گردن سو می خواهم صورتم را بکشم بیرون هی فشار دادم از جان بیفتد چیزهای توی شکم سو رهایم کند و می لرزد خانه، می لرزد دیوار و در می لرزد پنجره، پنجره دیگر بیرون نمی دیدن، می لرزد... مادر بزرگ توی شکمش و پدرش توی شکمش و دیگر، از دهانم و

دویدم...

سایه را دیدم توی اتاق خم شده. روی سو روی تخت افتاده خم شده سایه صورت نداشت و دویدم و می‌لرزید، دستهای سایه را چنگ بزدم ننگه دارم بردارم از دور گردنش...

[خاکستر]

بل گذشته.

آمدم رفته بودی. رفته بودی نوشته بودی رفته‌ای، غذا هست توی ظرف، برنج می‌خواهد. غذا درست کرده‌ای برایم گذاشته‌ای رفته‌ای، برنج می‌خواهد.

نشستم... بینم کجا رفته‌ای و دیدم ملول بودی، رفته‌ای. ملول بودم. و آب که برنج بشویم. و خیره شدم توی آب برنج را می‌شست و از کاسه سررفت. دانه دانه و ریخت. پر شد همه جا شد. گرسنه نیستم.

برنج نمی‌خواهم.

گرسنه نیستم.

و هرچه نگاه کردم آب و رفتم آب حمام باز کردم و دستشویی و آب، هر جای خانه باز کردم و نشستم توی آب برگردی و درزهای خانه را گرفتم برگردی، کاسه شد خانه. تا زانوم رسید و از زانوم بالاتر و تا گردنم رسید و از گردنم بالاتر و از پلکهایم بالاتر... تو می‌آیی همیشه دنبال آب که می‌آید، بیا بیا... و تا سقف و توی آب تا پشت پنجره رفتم... رفتم و تماشا کردم کی می‌آیی هی شمردم بیا... بیا... بیا.

برنج نمی‌خواستم. گرسنه نیستم.

و تلویزیون توی آب و کتاب توی آب و بشقاب و کاسه و لپتاپ و تلفن و صندلی و کاناپه و تخت و عروسک‌ها، دیگر آن تو فرق نمی‌کرد، دست آنها را گرفتن و شمردن و صداشان را شنیدن. و دست میز را گرفتم و دست گلدان را گرفتم، بازوی کفش را و کاغذ را و با هم شدیم. و در اوقات هم زمزمه کردیم، پشت پنجره شمردن بیا بیا. سرود شد خواندن؛ و دیگر یادم نیست. و دیگر تو می‌خندیدی.

بالون.

شبيه خندیدن روی چیزی ایستادم، دستهایم را گشودم شبيه گفتن، گفتن آنها بیایند دور بایستند روی چیزی شبيه گفتن

و دستها گشاده تا بپریم و گفتن، پریدن بشود، بشود بالِ خانه، پریدنِ خانه.
 و دستهایم را بالِ زدم
 و سو دستهایم را و سایه دستهایم را و گفتن دستهایم را و مصطفای دستهایم و مونیک دستهایم،
 از آن بالا، سفیدها را نگاه کردم، دیدم افتاده‌اند روی خاک به نیایش خانه که می‌رفت...
 دویدم گفتم یک اتاقی هست، یک اتاق مخفی‌ای هست، اتاق سبزی هست، توی اتاق سبز اگر برویم، قایم شویم،
 توی اتاق سبز سایه‌های سرگردان هست و آینه و استخوان. توی اتاق سبز و کتاب. گفتن گفت. همه را گرد
 کرد برویم آنجا: نور نداشت و تاریک
 و حرمه‌سادات یک چشم از توی آینه می‌آمد دنبال پدر می‌دوید که چشمش را ترقه گذاشته بود ترکانده بود. سو
 نبود. سو جا مانده. خانه می‌ریزد روش. و من جا ماندم، دستهام دور گردنش، صورتم نداشتم
 می‌دویدم... توی شکمش. اگر تاریک نبود نور داشت شکل‌های روی دیوار بود می‌خواندیم همان جا اتاق
 من بود قبلن
 و من کشیده بودم روی دیوار چشم‌هایم را بسته بود.

[خاکستر]

بل گذشته.

نمی‌توانم همه نباشم. نمی‌توانم. نمی‌توانم.

تو دیگر نیستی وقتی همه باشم. آن وقت دیدم نوشته‌ای فاصله... حیوان. فاصله....

حیوان.

نوشتم التماس....

التماس

و رفتم.

وقتی برگشتم نوشته بودی رفته‌ای و غذا هست و برنج نیست.

یادم آمدم وقتی رفته بودم دلم خواسته بود برگشتم رفته باشی.

گرسنه بودم.

خندیدم.

نامه را گذاشتم پهلوی همه‌ی نامه‌های رفتن‌ات و فکر کردم اگر کلمات را بسوزانم، هر وقت کلمات را بسوزانم،
 می‌آیی و یادت نمی‌آید رفته‌ای؛ از بوی سوختن کلمه می‌آیی.

و خندیدم.

برنج را شستم، کاه و سنگش را جدا کردم.

دوباره شستم.

غبارش را جدا کردم.

دوباره شستم و دانه دانه برداشتم توی ظرف گذاشتم.

دوباره شستم. برنج را شستم و برنجش را جدا کردم. آب از پاهای

کابینت بالا می آمد و نفهمیدم. فکر می کردم کی بسوزانم بیایی، کی دلم تنگ می شود بخواهم ات. آب داغ،

توی ظرف بالا می آمد و می جوشید، نمی فهمیدم. و برنج می رسید

و ری می کردم: دستهایم و ابروهایم، ری می کردم، می پختم و شل می شدم اگر برنمی داشتم ام، برنمی داشتم ام گلوله

می شد. حواسم پی کی بود، نه آبکش. و زعفران و لبهای... لبهای... ری می کردم توی آب می جوشید.

بمیری.

بمیری.

آن وقت با گردن سو، با دستم دور گردن سو، با صورتم توی سو، توی چیزهای توی شکم سو،

چیزهای توی شکم سو توی صورتم و توی گوشم و توی چشمهایم...

دویدم تا پیدا کردن اتاق سبز

آن وقت توی اتاق سبز شبیه گفتن روی چیزی ایستادن رو به آینه

روی چیزی ایستادن شبیه گفتن توی آینه

توی چیزی رفتن و دویدن و حرمه سادات را اگر پیدا کردن، چشم دیگرش را ترکاندن

و دویدن و دویدن توی شکم سو پیدا کردن پدرش و کور کردن پدرش تا آرام بگیرد حرمه سادات

او که آرام بگیرد، آرام بگیرد خانه... گفتن گفت.

پس شبیه گفتن دستها را گشادن و بال

و خانه را پر دادن. و دیدم سفید با چشمهای گشاده پرواز خانه را تماشا کرد

توی شکم سو فریاد زد:

بمیری.

و از آن بالا برای درخت دست تکان دادن.

[آتش دهان من است.
زمین پاهای من.
خورشید و ماه، چشمان من اند.
آسمان، سر من.]

/مهابهاراتا: ۱۲۹۶۵

جام

[فال : برج

: خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو^۹]

/ به علی میمیف

ترسیدم. عقب عقب رفتم.
ترسیدم: خزیدن چیزی روی مچ، روی ساق، روی زانو. هرچه پایم را تکان دادم، تکان دادم، بیفتند... یا بدوم. بدوم بیرون... از بیرون... از بیرون صدای... - روبروم، که خواستم بدوم... نشد: راه نبود: چتر بود. چتر می دويد و می دويد دهانش را باز و بسته می کرد، صدای باز و بسته کردن دهانش، عوعو می شد... صدای از بیرون توی صدای باز و بسته کردن دهان چتر بریده می شد صدایی که همیشه از راهرو می آمد توی صدای دهان چتر پاره می شد و می دويد چتر و آنچه می آمد بالا... می خزید می آمد، هنوز داشت می آمد، خواستم نگاه کنم چه بود می آمد، نتوانستم...
دهان چراغ رومیزی، کلاه چراغ رومیزی، دهانش، می خواست سرم را بخورد. می خواهد سرم را بخورد. داشت سرم را... می خورد. سرم را عقب کشیدم... صورتم را از دهان چراغ رومیزی، از دهان کلاه چراغ رومیزی کشیدم عقب عقب... پشتم.
دیگر سرم را گرفتم.
داشتم می افتادم.
اگر می افتادم... فکر کردم اگر بیفتم...

^۹ مصرع از خاقانی. بیت: خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو/ گاو بالای زمین از بهر قربان آمده.

داشتم فکر می‌کردم افتادن: استتوسکوپ پیچیده بود دور پام... افتادن... گوشی‌های استتوسکوپ رسیده بود لای پام، تخم‌هایم را داشت... چسبیده به تخم‌هام انگار می‌خواست... داشت فرو می‌رفت توی تخم‌هام از دو طرف داشت... درد... پیچید درد. مشت کردم توی دهان چراغ رومیزی کوبیدن از درد. پاهایم را پرت کردن از درد. مشت دیگر پرتاب کردن توی پوزه‌ی چتر از درد. که، تازه، آن وقت، صدای پرواز پنکه از پشتم شنیدم... شنیدم: چرخیدن پره‌هایش... نزدیک‌تر... نزدیک‌تر... عرق کردن از درد. فکر کردم حالاست پره‌هایش را فرو می‌کند، فرو رفت توی کمرم... پره‌اش چرخید توی کمرم...

پوست، تکه‌ای،

گوشت، تکه‌ای،

هر طرف پرتاب تکه‌ای... پرتاب خون... شد.

چتر پوزه باز کرد به گرفتن پوست...

چراغ رومیزی دهان باز کرد به گرفتن گوشت...

افتادن... داشتم... دیگر داشتم... و جز به صدای از توی راهرو... دیگر نشنیدم.

چشم باز کردم،

سر گرداندم: روی دیوار، روی زمین، روی شیشه، پنجره، لکه‌لکه بود و درد نداشتم.

روی زمین نوشته بودم سگ، با سرخ نوشته بودم،

نوشته بودم عقرب، نوشته بودم مار، نوشته بودم شیر...

به لکه‌ها فکر نکردم از کجا آمده.

تند، فقط تند می‌خواستم بروم سراغ سو:

[سو نقاش است. گفتم سو نقاش است.]

دویدم سمت در، گوشم را چسباندم به در، صدا اگر هنوز می‌آمد، صدای از بیرون اگر هنوز می‌آمد

نمی‌رفتم بیرون هیچ وقت وقتی صدای از بیرون هنوز می‌آمد اگر نمی‌آمد می‌رفتم،

روبروی در، درست روبروی در در راه‌پله بود، می‌پریدم از این در به آن در می‌رسیدم اگر صدا دور بود

تا برسد به من، صدا اگر می‌رسید به اتاق من چون نمی‌دانستم چه می‌شود، نمی‌دانستم صدای چه چیزی است،

اگر می‌دانستم آنقدر نمی‌ترسیدم از آن صدا که همیشه بیرون در اتاقم می‌پلکید، یک بار هم ساعتها گوشم را

چسباندم به در:

گوش دادن صدا می‌رفت توی راهرو، دور می‌رفت، از اتاق من رد می‌شد، می‌رفت ته راهرو برمی‌گشت دوباره

از اتاقم رد می‌شد می‌رفت آن طرف دیگر راهرو و همین‌طور می‌چرخید و یکبار فکر کردم صدای پرنده‌ای است

و فکر کردم پرنده‌ای است آنجا گیر افتاده و همیشه آنجا گیر افتاده و چون نمی‌تواند برود بیرون، خیلی دلش می‌خواهد برود بیرون، نمی‌تواند، راهرو راه به بیرون ندارد، پنجره ندارد، در ندارد، فقط من می‌دانستم در روبرو، در روبروی در اتاق من، در راه‌پله‌ست که می‌رفت پایین به راهروی دیگر همین، پایین‌تر نمی‌رفت... بالاتر نمی‌رفت... راهروی دیگر می‌رفت... که روبروی در راه‌پله‌ی آن راهروی دیگر، در اتاق سو بود ولی توی آن راهرو، پرنده نداشت، یا صدا نداشت، صدایی نمی‌آمد توی آن راهرو، هیچ صدایی، آنقدر هیچ صدایی که سو گوش می‌چسباند به در به آرزوی صدایی و صدای پای مرا که می‌شنید، همیشه پیش از آمدنم می‌شنید، می‌فهمید من ام، دارم می‌آیم می‌فهمید، می‌رفت جوری می‌نشست انگار می‌دانسته منم دارم می‌آیم و از غیب می‌دانسته یک جوری انگار می‌دانسته که عادی‌ست نه اینکه منتظر کسی بوده، منتظر صدایی بوده بیاید و او را از آن همه بی صدا بیاورد... بیاورد بیرون....

و دیگر فکر کردم آدمی‌ست صدای پرنده دارد، کلافه‌اش کرده صدای پرنده داشتن، می‌دود توی راهرو و می‌ترسد و می‌خواهد برود بیرون درست مثل من و مثل سو که می‌خواستیم برویم بیرون و نمی‌توانستیم. بیرون ندارد اینجا.

بیرون نداشت اینجا.

یکباره احساس کردم او هم گوشش را چسبانده به در اتاقم که من این طرف گوش چسبانده بودم، هول عجیبی، چیز عجیبی، از توی گوشش توی گوشم، انگار چیزی لیز خورد از در رد شد رفت توی گوشم... یک لزجی و چسبناک رفت توی گوشم... همان وقت تند گوشم را برداشتم، عقب کشیدم گوشم را، و دیگر دیر بود... و دیگر فکر کردم سو-ست. توی راهرو. و سرگردان سو-ست. فقط اگر آن همه نمی‌ترسیدم. اگر آن همه نمی‌ترسیدم دنبال صدا می‌رفتم. دنبال صدا می‌رفتم بالاخره می‌رسیدم به در آسانسور. توی راهروی تاریک اگر دنبال صدا می‌رفتم می‌رسیدم به در آسانسور. دگمه را زدم، روشن شد. هیچی... صدای جابجایی آسانسور نیامد. هیچ صدایی نیامد: دگمه روشن شد. ولی منتظر ماندم. همینطور منتظر ماندم.

صدای پرنده دیگر نمی‌آمد. صدای پرنده توی آسانسور بود.

منتظر ماندم در باز شود ببینم اش.

شاید سوار می‌شدم می‌رفت یک راهروی دیگر غیر آن راهرو که فقط اتاق سو آنجا بود و دیگر چیزی نبود. سرم را گرفته بودم از درد.

شقیقه‌هایم را مالیدم درد بخوابد. هرچه منتظر ماندم فقط دگمه روشن بود. در باز نشد.

برگشتم اتاق.

دیگر برگشتم اتاق.

وقتی برگشتم اتاق نشستم روی زمین و هنوز منتظر بودم.

منتظر بودم صدای از توی راهرو کی می‌آید. ترسیدم. خیلی ترسیده بودم.

لعت اگر دیگر صدا نیاید. به سو لعت کردم.

داشتم لعت می‌کردم یکباره چیزی از پام، خزیدن چیزی روی پام... حس کردم چیزی روی پام... تند بلند شدم. بلند شدم بدوم سمت در. بدوم گوشم را بچسبانم به در.

روبروم چتری پوزه‌اش را باز کرد ایستاد بست... صدای باز و بستن پوزه‌اش شد عوعو... و دندان‌هایش...

پس پس رفتم... اینقدر یادم می‌آید... پس پس رفتم... ها... یادم آمد... چراغ رومیزی... کلاه چراغ رومیزی... شده بود

دهان چراغ رومیزی... می‌خواست سرم را بخورد... صورتم را بخورد... پس کشیدم سرم را... و چیزی

که هنوز

از پام

می‌آمد

بالا،

می‌آمد بالا،

به زحمت دیدم استتوسکوپ است...

همه را به سو گفتم...

[سو نقاش است].

روی دیوار اتاقش می‌کشد. کاغذ و بوم ندارد. دیوار سیاه شده از بس کشیده. باز روی سیاهی کشیده و هی روی

سیاهی کشیده و دیگر جا نیست باز می‌کشد روی سیاهی و وقتی می‌روم نشانم می‌دهد می‌گوید

این را کشیده توی سیاهی را نگاه می‌کنم ببینم چه کشیده: یک سیاهی توی سیاهی دیگر کشیده نمی‌گویم

چیزی پیدا نیست همه‌اش سیاه است انگار دیده باشم یک چیزی می‌گویم، می‌گویم چه کشیده

و سر تکان می‌دهد هرچه بگویم، از خودم در می‌آورم می‌گویم سر تکان می‌دهد

درست است، همان است. حالا چطور شده. می‌پرسد.

خیلی خوب شده.

می‌روم دورتر می‌ایستم با دقت بیشتر بینم: خیلی خوب شده. آن زاویه، آن کنج، آن خط، آن نقطه، آن رنگ...
کدام رنگ؟

آن زرد. آن قرمز. آن نقره‌ای. آن بلوری. آن نارنجی. آن آبی. آن کاهی.

توی سیاهی...

درست همان چیزهایی را کشیده که من دیده‌ام.

همیشه همان چیزها را می‌کشد که من دیده‌ام، درست همان وقتی که من داشته‌ام می‌دیده‌ام، می‌کشیده...

شیر را کشیده.

مار را کشیده.

عقرب را کشیده.

سگ را کشیده.

پاره‌ی پوستم کشیده. گوشتم کشیده. پره‌ای پنکه... دهان چراغ رومیزی... لوله‌ی استتوسکوپ... پوزه‌ی چتر... توی

سیاهی نشانم می‌دهد: و یک نقطه‌ای روشن: دگمه‌ی روشن: در آسانسور...

[و گوشت]

سو.

حرمه‌سادات، مادر پدر سو که یک چشم داشت، پدر سو را مجبور می‌کرد.

پدر سو از مادرش نفرت کرد.

پدر سو مادرش را کور کرد.

روی چشم مادرش ترقه گذاشت، چشم مادرش را سوزاند.

و شبی دیگر، همانطور که به مادر یک چشمش چسبیده بود و مادر به خواب رفته بود و قلب پدر سو تندتند

می‌کوبید، ترقه‌ی دیگری روی پلک دیگر مادرش گذاشت. پدر چشم دیگر مادرش را سوزاند. حرمه‌سادات کور

شد و جای چشم دو تا ضربدر داشت، سوراخهای بسته...

گفتم، پرسیدم، سو داستان را از کجا می‌دانست.

سو نمی‌دانست از کجا می‌دانست، فقط می‌دانست.

دیگر هر شب خواب مادر بزرگ سو را دیدم... تا که آمدیم اینجا.

خانه پرواز کرد آمدیم اینجا.

خیلی وقت شده مونیک را ندیده‌ام. از وقتی آمدیم اینجا. اس‌جی را ندیده‌ام.
یک چیزی توی راهرو می‌رود صدای رفتنش می‌آید انگار پرنده‌ست.
خیلی وقت شده مصطفا را ندیده‌ام. از وقتی آمدیم اینجا.
و درخت ماند پهلوی سفید.
یک صدایی از توی راهرو مدام می‌آید شبیه صدای پرنده‌ای است انگار می‌دود.
توی آمدن، توی پرواز، از حال رفتم.
چشم باز کردم: آمده بودیم اینجا.
چشم باز کردم در باز شد توی سیاهی و دور و بر کسی نبود و آمدم بیرون توی سیاهی انگار راهروی...
ترسیدم پس‌پس رفتم در دیگر بسته بود نگاه کردم دگمه‌ی را زدم روشن شد
و منتظر ماندم.
منتظر ماندم چیزی... در باز نشد... صدای آسانسور نیامد... شروع کردم دویدن توی سیاهی دویدن و
صدایم را می‌شنیدم که هرچه می‌خواستم چیزی بگویم نمی‌توانستم جز صدای پرنده‌ای از حلقم نمی‌آمد.
و دویدم تا ته راهرو... ته‌اش بسته بود برگشتم دویدم تا ته دیگر راهرو... ته‌اش در بود و دگمه‌ی
هنوز روشن... چسبیدم به دیوار یک طرف راهرو و دست‌کشان رفتم...
چسبیده به دیوار
دست می‌کشیدم توی سیاهی که نمی‌دیدم جز نور دگمه‌ی روشن... روی دیوار دست‌کشان رسیدم به دری... در را
باز کردم... اتاق بود... نور داشت... پشتم، آن طرف راهرو، در دیگر بود... دیدم... اتاق خالی...
خیلی گرسنه بودم.
اتاق خالی.
گرسنه‌ام.
اتاق خالی.
داد زدم گرسنه‌ام.
اتاق خالی.
و صدایی از بیرون در، شبیه صدای پرنده‌ای، بیرون در توی راهرو، می‌دوید... شنیدم.
..... گرسنه‌ام.....
و می‌ترسیدم بروم بیرون.
ولی فکر کردم پرنده را بخورم، اگر صدای پرنده بود.

دویدم و رسیدم به در آسانسور و دیگر صدا نبود...
و فکر کردم صدا را بخورم.

دویدم و رسیدم به در بسته و دیگر نبود... صدا... نبود
برگشتم از آن در دیگر رفتم تو، پله‌ها می‌رفت، به راهروی دیگر... راهروی روشن بود. خیلی روشن. آنقدر که
نمی‌دیدم... ولی صدا نداشت.

اتاق را پیدا کردم.

سو توی اتاق بود و داشت روی دیوار می‌کشید... دیدم خنجر توی دستش...
داشت با خنجر حرف می‌زد نفهمید من آمده‌ام
و یکی حرف می‌زد و یکی می‌کشید به دیوار، حرف نه... بی‌معنی... صدا نداشت ولی سو.
سو خنجر دارد، صدا ندارد...
و روی دیوار که می‌کشید... قلم نبود و سیاه می‌شد دیوار.
ولی وقتی مرا دید صدایش برگشت.
گفتم استتوسکوپ دستهایش را توی تخم‌هام فرو کرد.
از درد پیچیدم.

و چشم باز کردم: خنجر توی دست من...
روی دیوار، توی سیاهی، مونیک را کشته بودم.

رستاخیز مصطفا.

و در باز شد: مصطفا توی آسانسور نشسته، خندید: بالاخره آمدی. گفت.
و چقدر منتظر بوده.

هنوز می‌لرزیم از کشتن
گفتم مونیک را کشتم.
مونیک را کشتم. گفتم.
مصطفا می‌خندید.

خاکستر

[مرغ عیسا^{۱۰}]

/ به میم. ر

وسط خانه بیهوش افتاده بودم. یادم نمی‌آید کی و چطور رسیده بودم خانه و اصلن یادم نمی‌آمد بیرون رفته باشم و نه؛ نرفته بودم، لخت بودم از هوش رفته افتاده روی زمین به آن صدایی که از توی زمین می‌آمد، با نبض که توی حلقم می‌زد به زحمت خودم را جا آوردم. صدای ناله‌ی زنی انگار. زور زدم یادم بیاید چه کسی توی اتاق بود و ناله‌های ریز حشری‌ش از توی زمین ول نمی‌کرد. گوش تیز کردم مگر صدای مردی هم می‌آمد که نه؛ زن بود و دستش. حالا روی سینه‌اش، حالا لای پاش، حالا دور لبهاش و باز خوابم برد... دوباره همان صدا... سرم را کج کردم و با چشم نیمه باز دوروبرم را نگاه کردم. نه کسی بود، نه چیزی. بلند شدم توی اتاق سرک کشیدم کسی نبود... صدا از توی زمین بود... انگار از توی زمین بود. گوشم را چسباندم به دیوار شاید از خانه‌ی همسایه می‌آمد که نه؛ نبود. چسباندم زمین دوباره و همانطور خوابم برد. باز هراسان پریدم... صدا ول نمی‌کرد. چهار دست و پا روی زمین، گوش چسبیده به سرامیک، دنبال صدا رفتم... سرم به چیزی خورد و درد عجیبی توی جمجمه‌ام رشد کرد به چشمهایم رسید و از گردنم پایین رفت. صدا پشت در بود.

^{۱۰} "موجود عجیبی ست، سر به ته می‌نشیند، واژگون می‌بیند، درست مانند آدمی که از پای به دار آویخته شود" (مرجعش را ندانم) / "که شنیدم آن مرغ خفاش بود. طرفه‌ترین مرغ‌ها. به گوشت می‌پرد و بی‌خایه زه کند و شیر دهد که پستان دارد و دندان دارد و حیض بیند" (کشف الاسرار و عدّه‌الابرار). / به قولی خفاش آن مرغ است که عیسا از گل به اعجاز برآورد، کِش مرغ عیسا خوانند.

نه؛ اینطور نبود.

صدای در آمد. اول صدای در آمد. خواب بودم. بیهوش افتاده بودم، کف خانه، لباس نداشتم. کسی به در می‌کوبید... هراسان بیدار شدم. قلبم می‌کوبید... چون از صدای زنگ وحشت دارم. از صدای هر زنگی وحشت می‌کنم، قلبم تند می‌شود، زنگ خانه، زنگ تلفن... همیشه همینطور. بعد می‌روم از چشمی در خیره می‌شوم به یاروی پشت در، ولی اغلب یارو نیست. کسی نیست. گوشی را برمی‌دارم نمی‌گویم سلام، منتظر می‌مانم از آن طرف صدا بیاید و هر بار از نو حیرت می‌کنم اگر بیاید و اگر بشناسم می‌گویم سلام و باز از نو حیرت می‌کنم که آن طرف کسی ست و می‌شنود. دلم می‌خواست یکبار هم شده خودم، آن طرف، صدای خودم را بشنوم. این ترس را برای کسی نگفته‌ام. به اندازه مسخره‌ام می‌کنند.

نه؛ اول گوشی را بر نمی‌دارم، وقتی زنگ می‌خورد اول خیره‌خیره نگاه می‌کنم به صدا، همینطور به تناوب زیاد می‌شود و تمام سرم را می‌گیرد، دستم نمی‌رود به برداشتن و جواب دادن، وقتی می‌رود، از آن طرف صدایی نمی‌آید و صدای زنگ هنوز توی سرم می‌تپد و وحشتزده نگاهش می‌کنم... از توی چشمی نگاه کردم... یادم آمد... صدای زنی بود داشت جان می‌کند، آرام جان می‌کند، جان‌کنندش تمامی نداشت... نه؛ ناله‌ی لذیذ بود... جان‌کندن نبود... توی راهرو کسی نبود. در را باز کردم سر بیرون بردم و راست و چپ دنبال زن گشتم، نه؛ نبود، دیگر نبود، رفته بود شاید و دیگر صدا نبود. پایم به چیزی گرفت کنار در: کیسه‌ی زرد و سفید بود.

برداشتم. تویش را نگاه نکردم. آمدم تو نشستم کف خانه، کیسه‌ی زرد و سفید را نگاه کردم. هراس داشتم بازش کنم، تویش را ببینم. نمی‌دانم از چه. نفهمیدم از چه.

ولی دیگر صدا نمی‌آمد. اولش دیگر صدا نیامد. سرم را گذاشتم روی زانوم به چیزی فکر نکنم... باز می‌خواستم بخوابم، دلم می‌خواست بخوابم. یقین داشتم دیشبش تنها نیامده بودم. یاد این افتادم به عجله برخاستم گشتن جاهای خانه. هیچکس نبود. آمدم و لرزان کیسه را برداشتم باز کردم: شیشه‌ی خالی ویسکی، شلوار جین، بلوز یقه اسکی و گوشی موبایل با یک پارچه سفید که مثل بقچه بسته بود.

بقچه را درآوردم، روی پیشخوان گذاشتم، همانطور گیج که این چیزهای کیست، فکر کردم به چیست لای پارچه‌ی سفید. باز نشستم زمین...

خانه‌ی بزرگ خالی‌ست. اثاث ندارد. نمی‌دانم چرا. دیروزش داشت!، امروز لخت بود. هرچه فکر کردم یادم نیامد سر وسایل چه آمده بود. فکر کردم شاید خانه‌ی خودم نبود. خانه‌ی خودم که نبود. مسافر بودم. خانه را با اثاث اجاره کرده بودم. هول برم داشت جواب صاحبخانه را چه بدهم. باید فرار می‌کردم. راه دیگر نداشت. فکر نکردم شاید دزد آمده. بیرون که نرفته بودم. یادم آمد بیرون نرفته بودم از وقتی آمده بودم این شهر. یک ماه بود بیرون نرفته بودم. فقط مصطفا...

یاد مصطفا افتادم،

قرار بود زنگ بزنم ببینم‌اش. نزده بودم، ندیده بودم‌اش.

گوشی را برداشتم و زنگ زدم...

خواب بود. گفت.

معذرت خواستم.

گفت حالا این وقت شب چرا زنگ زده‌ام؟

گیج شدم. کدام وقت شب؟ اصلن شب نیست.

مصطفا فحش داد.

گفتم بعدن زنگ می‌زنم...

قطع کردم. آن وقت دوباره صدای در آمد. کسی به در می‌کوبید. دوباره لرز برم داشت. اگر تکان می‌خوردم

صدا می‌پیچید معلوم می‌شد کسی خانه‌ست جواب نمی‌دهد. از جا تکان نخوردم. شنیدم صدا می‌کند می‌گوید

مصطفا بیا در را باز کن، می‌داند خانه‌ام. صدای مصطفا بود صدایی که صدایم می‌کرد. گوشی هنوز توی دستم

بود، به صفحه‌ی گوشی خیره شدم. نک پا رفتم از توی چشمی نگاه کردم: مصطفا بود.

در را باز کردم.

گفت آمده ببیند چه مرگم شده آن وقت شب.

گفتم مگر همین حالا با هم تلفن حرف نزدیم؟ و کدام وقت شب؟ مگر شب بود! باز گفتم.

نگاهم کرد، گفت آدم حسابی یک چیزی تنت کن.

یادم افتاد لخت بودم. خنده‌ام گرفت. هرچه گشتم لباسی نبود، نداشتم... همانطور لخت ماندم. دور و بر را نگاه کرد؛ اثاث خانه کنجاست؟ حیرت کرده گفتم. بقچه و باقی چیزها را روی پیشخوان دیدم. گفتم اینطور شده... صدا را گفتم. گفتم صدای زنی می‌آمد بیرونِ در، توی راهرو، ناله می‌کرد. رفتم... نبود. کیسه بود. کیسه را گفتم و شیشه‌ی خالی جک دانیلز را گفتم و باقی چیزها؛ گفتم نمی‌دانم توی بقچه چیست. جرات نکردم بقچه را باز کنم.

چرا؟

نمی‌دانستم؛ نمی‌دانستمی که انگار می‌دانستم. انگار به صدا ربط داشت. به صدای زنگ. به کوبیدن در. به صدای زنی که توی راهرو حبس بود. هنوز قلبم می‌کوبید.

مصطفا رفت سر وقت بقچه، گره را باز کرد؛ توی بقچه دسته‌ی انبوه موی بافته‌ی بریده بود. چندشم شد. گفت این دیگر چیست؟ فکر کردم کلاه گیس است.

برداشت، دسته‌های جدا جدا بود، خوشه خوشه بریده و کنار و روی هم چیده، خرمایی؛ کلاه گیس نبود.

*

کف اتاق، بیهوش افتاده بودم صدای زنگ را شنیدم.

چشم باز کردم، دور و بر را به جا نیاوردم.

صدای ممتد زنگ از توی گوشم راه گرفت، تپش قلبم شد.

می‌خواستم بلند شوم، زور زدم، سرم را بالا آوردم، درد عجیبی توی سرم پیچید.

دوباره افتادم....

با صدای زنگ چشم باز کردم. صدای ممتد زنگ از گوشم تا توی قلبم می‌کوبید. ترس و دلپیچه‌ی شدید راه

نگذاشت از جا برخیزم. به سختی سرم را بالا آوردم. درد توی سرم، چشمهایم را پر کرد...

صدای زنگ... امتداد صدای زنگ...

همیشه نفرت داشته‌ام از صدای زنگ. اضطراب عجیب می‌گیرم صدای تلفن بلند می‌شود، صدای در بلند می‌شود.

زانوهایم شروع به لرزیدن می‌کند. لرز از بالا می‌آید. دلم می‌خواهد جایی پنهان شوم. اغلب می‌روم توی کمد، اگر

صدای در باشد. گوشی را پرت می‌کنم وقتی صدایش درمی‌آید. مصطفا نمی‌گذارد خودم را از شر تلفن راحت کنم. هربار یکی را نابود می‌کنم زمین می‌زنم و می‌شکنند، یکی تازه برایم می‌آورد. رهایم نمی‌کند و تنها او می‌داند اتاق من کجاست. کس دیگر نمی‌داند. هیچکس دیگر نمی‌شناسم؛ من اینجا غریبه‌ام. حتمن هم‌اوست پشت در، انگشتش را گذاشته روی زنگ ول نمی‌کند. صدایش می‌آید، فریاد می‌زند: چرا در را باز نمی‌کنی مصطفا!

می‌داند در اتاقم.

من در اتاق گیر افتاده‌ام.

آن روز که آمده بود گفتم من آنجا گیر افتاده‌ام و نمی‌توانم بیایم بیرون.

می‌خواست برویم چیزی بنوشیم و توی بار زنی پیدا کنیم.

تا آستانه‌ی در رفتم. از آستانه پیش‌تر نمی‌توانستم رفتن. زانو هام می‌لرزید و دیگر نتوانستم. گفتم چه مرگم شده، من که از بیرون ترس نداشتم. مصطفا توی راهرو گم شد. برنگشت نگاه نکرد ببیند من در آستانه مانده‌ام.

روز دیگر آمد؛ گفتم چرا مرا نبرد، منتظرم نماند؟

با دهان باز نگاهم کرد.

گفتم چه مرگت شده آنطور نگاه می‌کنی؟

گفت رفتیم بار، نشستیم، نوشیدیم، تو با آن دختر حرف زدی، همانکه لهجه‌ی تند داشت، کجایی بود؟

حالا این من بودم: دهان باز.

گفت ها؛ ایرلندی بود. برایش شعر خواندی.

چه شعری؟

Wine comes in at the mouth
And love comes in at the eye;
That's all we shall now for truth
Before we grow old and die.
I lift the glass to my mouth
I look at you, and I sigh. ^{۱۱}

بیتزا!

^{۱۱} 'A Drinking Song'; William Butler Yeats

ییتز؟ ...چه مزخرفاتی.

بعد بوسیدم اش. مصطفی گفت دختر با چشم برق زده نگاهم می کرد.

هیچ کدام اینها یادم نمی آید. یادم می آید از اتاق نمی توانستم بروم بیرون.

گفتم.

گفتم چرا مزخرف می گوید؟ من توی این اتاق حبس شده ام، از وقتی آمده ام از آستانه ی در نتوانسته ام بگذرم. ییتز

بلد نیستم. مصطفی با سرم بازی می کرد. دیدم دارد با سرم بازی می کند. با حافظه ام بازی می کند. توی کمند

رفتم پنهان شدم... در را باز نکنم.

نه؛ توی کمند نرفتم.

نمی توانستم از جایم بلند شوم.

سرم خیلی درد می کرد. سرم را گرفتم، بالا آوردم دور و برم هیچی نبود: اتاق را به جا نیاوردم و می دانستم همان

اتاق است. می دانستم از آنجا بیرون نرفته ام. مصطفی چیزها را برداشته برده. چرا برداشته برده.

نه؛ او نبرده.

یادم آمد:

چند روز شده هر روز یک چیزی کم می شود، گم می شود. هرچه می گردم پیدا نمی کنم. به مصطفی گفتم. آن روز

آمده بود گفتم دیروز صندلی گم شد. قبلش ظرفها گم شد. قبلش تخت گم شد و امروز، امروز...

گفت همه چیز همان جاست، سر جای خودش.

گفتم مگر می شود. کو؟

رفت نشست روی صندلی. صندلی نبود ولی او جوری که روی صندلی نشسته باشد، نشست.

و بلند شد جوری که روی تخت دراز کشیده باشد، دراز کشید

و در لیوان آب خورد و بعد لیوان را به من داد؛ لیوانی نبود.

مجبور شدم لیوان را از دستش بگیرم، روی صندلی بنشینم، دراز بکشم روی تخت. مسخره بود.

گفتم اینها مسخره ست.

چرا با من آنطور می کند.

دارد دیوانه‌ام می‌کند.

گفتم: من دیوانه نیستم. من از بیرون نمی‌ترسم. می‌خواهم بروم بیرون. می‌خواهم آن دختر را ببینم، برایش بیتس

بخوانم. بیتس دیگر کیست؟ اسم دختر چه بود؟

کدام دختر! اسمش را از کجا بدانم.

صدای زنگ ممتد توی گوشم زوزه می‌شد.

قلبم می‌خواست از جا کنده شود. دلم آشوب بود و می‌خواستم بالا بیاورم.

کاش آن صدای زنگ می‌برید.

کاش صدا می‌برید.

هی می‌گفت بیا باز کن. باز کن. بردار. گوشی را بردار. حرف بزن... حرف بزن.

بس است.

توی سرم گفتم بس است.... سرم سنگین بود.

خودم را روی زمین کشیدم تا در پیش رفتم. فقط می‌خواستم بگویم هر که هست برود. مصطفا بود.

لعنت به تو مصطفا... دیشب کجا بودی؟ همانطور روی دست و پاهایم سرم، دهانم، را چسباندم به در

گفتم، لرزان.

جوابی نیامد.

دستگیره را گرفتم به زحمت خودم را بلند کردم. در را باز کردم. سرم را از آستانه بیرون بردم، دو طرف راهرو را

نگاه کردم: هیچ‌کس نبود. پلکهایم را سخت هم آوردم، بسته بر هم فشردم و باز گشودم و نگاه کردم: هیچ‌کس.

لعنت. گفتم. کثافت. گفتم. دیوث. گفتم.

پایم خورد به چیزی... تازه آن وقت دیدم چیزی تنم نیست و چشمم به کیسه‌ای زرد و سفید کنار پایم افتاد.

برداشتم، چیزی توش بود، سنگین بود، آوردم تو. گذاشتم وسط اتاق خالی.

نشستم.

سر روی زانو گذاشتم و چشمهایم را به کاسه‌ی زانو فشار دادم. همچنان درد بود و می‌پیچید. دست بردم کیسه

را نزدیک آوردم. گشودم: شیشه‌ی خالی ویسکی بود، بلوز یقه اسکی قهوه‌ای، شلوار جین، گوشه

موبایل و یک بقچه‌ی سفید که چیزی تویش پیچیده بود.

بقچه را برداشتم روی پیشخوان گذاشتم. هراس داشتم بازش کنم. فکر کردم اینها چیست. فکر کردم کسی آنها را گذاشته پشت در، زنگ زده و رفته. چرا؟ برای که؟ و این بقچه... جرات نداشتم توی بقچه را نگاه کنم. آن وقت دور و برم را نگاه کردم تازه دیدم اتاق خالی ست، هیچی درش نیست.

یادم آمد هر روز چیزی کم می شد، گم می شد. آنوقت لرزم گرفت، سردم شد. پی لباسهایم گشتم...

یادم آمد هر روز چیزی کم می شد، گم می شد.

توی آشپزخانه تنها چیزی که مانده بود مایکروفر بود. یادم آمد هر روز چیزی کم می شد، گم می شد. گوشی را برداشتم به مصطفی زنگ بزدم.

همین طور صفحه‌ی گوشی را نگاه می کردم صدای مصطفی را شنیدم، به گوشم چسباندم.

گفت چرا حرف نمی زنی.

گفتم خودت دیر برداشتی.

گفت مرد حسابی یک عالمه وقت است دارم می گویم الو الو، چرا این وقت شب زنگ می زنی حرف نمی زنی؟

گفتم احساس می کنم همه چیز کند شده، کش می آید. شب؟ شب نیست.

قطع کردم.

نگاه کردم: نه؛ شب نبود.

همچنان از سرما می لرزیدم.

صدای زنگ در آمد.

دوباره صدای زنگ در توی سرم پیچید و هجوم دوباره‌ی هراس. از جایم تکان نخوردم.

صدای مصطفی را شنیدم. گفت می داند توی اتاقم، چرا در را باز نمی کنی؟

چهاردست و پا خودم را به در رساندم. باز کردم.

آمده بود بیند چه مرگم بوده آن وقت شب زنگ زده بودم.

هنوز گوشی توی دستم بود، گفتم چطور توانسته آنقدر زود خودش را برساند؟ ما که همان وقت حرف زده بودیم.

ابروهایش را در هم کشید با تعجب نگاهم کرد.

گفتم صدایی از بیرون، از راهرو، می آمد... هیچ کس نبود. کیسه را گفتم. نشانش دادم.

گفت چرا لختی.

یکه خوردم، نگاهم کردم دیدم چیزی تنم نیست... لرزیدم.

پرسید زن رفته؟

کدام زن؟ پرسیدم.

همان که دیشب آوردی ش خانه. و گره بقچه را گشود... یکه خورد، عقب نشست. نگاه کردم دیدم

دسته‌ای انبوه گیسوی بریده است، خرمایی، فکر کردم کلاه گیس است. نبود. خوشه خوشه موی دسته بود بریده.

چندشم شد. لرزم گرفت. مصطفی رفت برایم از توی کمد لباس بیاورد. گفتم لباسهایم گم شده... داشتم

فکر می‌کردم لابد دوباره می‌آید و مجبورم می‌کند چیزی که نیست بپوشم، بنوشم، بخورم؛

که فریاد مصطفی آمد...

لرزان و کشان کشان خودم را به کمد رساندم...

دیدم می‌خکوب شده و خیره‌ست به فضای خالی توی کمد؛ فریاد می‌زند

چه کار کرده‌ای... چه کار کرده‌ای...

هاج و واج پرسیدم چه کار کرده‌ام؟

دستهایش را بالا گرفته بود، عصبی می‌لرزید و سیاه فریاد می‌کشید مگر نمی‌بینی... نمی‌دیدم. هی می‌گفت

نمی‌بینی چه کار کردی... ببین چه کار کردی...

به التماس افتادم بگوید چه شده. توی کمد هیچی نبود. داشت می‌گفت خفه‌اش کرده‌ای... خفه‌اش

کرده‌ای... از لبهای کبودش، از رد دستهای دور گردنش پیداست و موهایش... موهایش...

من اما هرچه نگاه کردم، چیزی ندیدم...

رفتم آن طرف تر لباسهایم را پوشیدم: شلوار جین و بلوز یقه اسکی قهوه‌ای...

آمدم بیرون در را قفل کردم، مصطفی را در اتاق، فریادکشان،

تنها گذاشتم.

خاکستر

[زغن ۱۲:]

از پس هر مبارکی شومی ست^{۱۳}]

برای چند ساعت تصور کردم اوضاع بهتر شده. بهتر هم شده بود. اصلن همه چیز خوب است. کلی کار می شود کرد. گلدانی بخرم و خودم را سرگرم کنم و از آن یک گل، گل‌های دیگر بگیرم. شاید این کاری ست که باید کرده باشم. باید برگشته باشم ایران رفته باشم باغ انار، خودم را وقف درختچه‌ها کرده باشم. این همان کاری ست که باید کرده باشم. به جای این سرگردانی و نوشتن و فکر کردن به این خزعبلات و دوباره سراغ دکارت رفتن و به تو فکر کردن و ول گشتن و کاری نکردن... صبح خروسخوان برخیزم، دست و روی بشویم، در باغ قدم‌زنان سیگاری بییچم و دستی سر سگها بکشم و به آبیاری درختها برسم. بروم مرغدانی و تخم از زیر مرغ‌ها بردارم. بروم لب استخر به سرکشی قزل‌ها و ترساندن گربه. گربه را سگ باید رمانده باشد. ایوب خان را صدا کنم با هم چایی بخوریم. ایوب خان باغبان است... سالهاست در انارستان به انارهاست. هیبتی شبیه پارازائف دارد؛ کله کچل دارد، ریش دارد، اگرچه خپل نیست ولی بچه‌باز است (این یکی را خودش هم نمی‌داند، من می‌دانم). بعد هم تل می‌اندازیم و برایش شعر می‌خوانم. ولی من اهل تریاک و این چیزها نیستم...

^{۱۲} زغن گوشت‌ربا و موش‌رباست. طبری آن کلیواج باشد. گویند شش‌ماه‌نر و شش‌ماه‌ماده است. — برهان قاطع

^{۱۳} مصرع از خاقانی.

باشد علفی، می‌کشم. یک اتوماسیونی هم درست می‌کنم برای رسیدگی به درختها و باغ که با همین لپتاپ شود همه چیز را کنترل کرد. شبها هم طنین سمفونی چهار مالر باغ را برمی‌دارد و ایوب خان را از خواب می‌اندازد. این ایوب موجود معیوبی ست:

یکی دو بار دیدم با درختها حرف می‌زد. همان آدمی ست که تنه‌ی درخت را بغل می‌کند و می‌بوسد. یکبار هم گمان کردم دیدم دارد درختی شته زده را می‌لیسد. صدایش کردم آمد، اما نه از سمت درخت؛ از پشت سرم آمد وقتی برگشتم با تعجب نگاهش کردم، نفهمیدم چرا و من هم نفهمیدم چرا و باز برگشتم درخت را با چشمان دقیق نگاه کردن، دیدم کسی نیست و درخت هم شته زده. شاید حق همین است (به قول یکی) که زندگی دوگانه، در جامعه دوگانه، بستر مناسب شیزوفرنی ست. پس تصمیم‌ام را با ایوب خان در میان گذاشتم. گفتم ازین به بعد **مصطفا** صدایش خواهم کرد.

چیزی نگفت.

گفتم که... موجود معیوبی ست. پیرمرد نیست. میانسال است. نمی‌دانم از کجا پیدا شده و پدرم چطور او را آورد آنجا. آن وقتها من ایران نبودم. اگر بودم هم به باغ نمی‌رفتم. اشتغال به فلسفه و ادبیات و شعر و داستان و هنر و زنها، وقت نمی‌گذاشت. خاک بر سر این همه جان‌کندن و خواندن و نوشتن هیچ ضرورت نداشت. یکی اگر بود می‌گفت آدم حسابی، کار را به اهلش بسپار برو باغ را آباد کن؛ خوب می‌شد. بدبختانه در جوانی کسی نبود اینطور بگوید یا اگر بود به مسخره می‌گرفتم و به لجبازی.

یک روز هم مادرم آمد باغ گفت وقتش رسیده زن بگیری و سر و سامان پیدا کنی. می‌خواستم بگویم مادرا! همین جلق می‌زنم را دوست دارم، زن دوست ندارم. گفتم هی هوس می‌کند برود بیرون، این جا و آن جا و چیز می‌خواهد؛ ها... توجه می‌خواهد و محبت می‌خواهد و ناز دارد و هزارتا بدبختی دیگر. می‌خواستم بگویم بهتر است یکی باشد آدم دوستش داشته ولی آنجا نباشد، یک جایی باشد که ریختش را نبیند آدم ولی دلش بخواهد ببیند و چون نمی‌بیند هی بیشتر دلش بخواهد و این هیچوقت محقق نشود. اینها را به ایوب خان که دیگر شده بود مصطفا گفتم. ایوب خان سگ باغ است. نژادش را نمی‌دانم، از اینهاست که همه با هم قاطی شده. یک سگ پاکوتاهی یک سگ تنومندی را گاییده، بچه‌شان شده

پدر ایوب و همان سگ پاکوتاه یک سگ سیاه کربه وحشی را گاییده، شده مادر ایوب و از گایش آن دوتا شده این ایوب بدبخت که بی‌نوا تر از من، اصل و نسب ندارد؛ ولی خوب گربه می‌ترساند. خاک بر سر! رفتم سر استخر دیدم گربه قزل گرفته و ایوب خواب بوده نفهمیده یا سرش با کونش بازی می‌کرده. به مادرم گفتم به عوض باید برای این مصطفا زن پیدا کنیم.

مادر گفت این نجس را نیاور توی خانه.

بیچاره مصطفا می‌خواست پای مادر را بلیسد و سر و گوشش را به پای مادر بمالد. مادر با لگد پشش زد و بیرونش کرد.

بعدن مجبور شدم از دلش در بیاورم؛ ظاهرن افاقه نکرد (برایش کباب درست کردم خوابانده توی شراب انار) و به تلافی ایستاد گربه را تماشا کرد که به خیال راحت قزل گرفت از استخر.

~~[حالا بین اگر برگشته بودم چه خوشی می‌شد داشته باشم. به جایش باید بروم این گور آن گور بشوم، این فرنگی‌های مادر قحبه را تحمل کنم و به گدایی بیفتم. بعد هم چهار خط کسش بنویسم توی وبلاگ، به اسم داستان و شعر، دلم خوش بشود و بماند. خاک بر سر یکی نبود اینها را به آدم بگویند.]~~

[تو هم که گذاشتی رفتی...]

یک روز به باغ حمله کردند.

دراز کشیده بودم، چخوف می‌خواندم؛ صدای دویدن شنیدم و حرف زدن. صدا هی نزدیک آمد و زیادتر شد. ترس برم داشت. عادت نداشتم جز به صدای خروس و درخت و ایوب. ایوب نه! مصطفا. همه‌اش یادم می‌رود. مصطفا... مصطفا... مصطفا... باید هی تکرار کنم یادم نرود. داد زدم صدایش کردم. بیچاره آن هم تند آمده بود تو، ترسیده خودش را می‌مالید به من. گفتم چه خبر شده و چرا آنطور وحشت کرده. گفت یک مشت بیچه‌اند، آمده‌اند پی انار. حتمن فکر نمی‌کردند کسی توی باغ باشد. بعدن فهمیدم باغ همسایه‌ها هم رفته بودند و هر سال همین کار را می‌کنند و چون معمولن توی باغ کسی نیست، می‌خورند و می‌برند.

دولول را برداشتم آمدم بیرون.

برایت نگفته‌ام اینجا هفته‌ای، چهارشنبه‌ها، می‌روم باشگاه تیراندازی. این هم یک ماجرای دارد، چون رفیق لبنانی و فلسطینی دارم، آنها می‌روند، من را هم می‌برند. یک دختر انگلیسی هم هست می‌آید. اولش نمی‌خواستم، دوست نداشتم، اصرار کردند. رفتم. سربازی که نرفته بودم، تیر نینداخته بودم. اصلن صدای تیر هم نشنیده بودم. وحشت کردم و وحشت از صدا را پنهان کردم. دختر هم نینداخته بود و ترسید. لرزان گفت نمی‌تواند. دیدم توی چشمش برق اشکی زد. نفهمیدم چرا. خودم را جمع کردم گفتم ببین کاری ندارد. بیست و پنج تیر سهم من بود. مربی هم بود.

گفت قبلن تیر انداخته‌ای؟

گفتم انداخته‌ام. عارم آمد بگویم نه.

آن دوست فلسطینی و آن دوست لبنانی، که دومی دختری‌ست، با خیال راحت گلوله به نشانه می‌نشانند، اول که من و او داشتیم تماشا می‌کردیم. آدم کاغذی بود نشانه. یکی توی سینه‌اش. یکی توی گلویش. و همینطور سوراخ سوراخ.... بشمار بیست و پنج تا. خاک به سر، من که تمام کردم شمردم، پنج تا هم سوراخ نبود. دستم خیلی می‌لرزید، قلبم هی می‌ریخت، هر گلوله... می‌ریخت. انگار خودم را نشانه رفته باشم... می‌ریخت. بعدن هم بهتر نشد. هیچ بهتر نشد.

این کاره نبودم. مربی گفت.

ولی باز هم رفتم. برای دیگر می‌رفتم.

دفعه‌ی بعد... بعدتر. آن وقت به جای تپانچه، تفنگ با قنداق برداشتیم.

دختر انگلیسی برعکس من، راه افتاده بود، دستش آمده بود. نمی‌لرزید دستش. از قلبش چه می‌دانستم. خم شد در مگسی خیره شد نشانه رفت کوبید به سینه‌ی سیبل. از پشت سر انحنایش را دید می‌زدم، کمر و باسن. عجیب دلم خواست بغلش کنم. همانطور که تیر می‌انداخت از پشت بروم لمسش کنم. رو نمی‌کردم بروم، بگویم. یک شب برگشتنا رفتیم مستی، گفتم. دست کشیدم باسنش گفتم و کشیدمش پیش و لبهایش را خوردم.. همان اضطراب گلوله که نینداخته بودم.. خوردم... داشت می‌گفت چرا نگفتی. داشتم می‌گفتم می‌ترسیدم از صدا و از لگدانداز؛ صدایم توی حلقش گم شد. بعدها تعریف که می‌کنم، برای همه می‌گویم رفتم از پشت بغلش کردم وقتی تیر می‌انداخت و فشارش دادم و او به رو نیورد و همچنان تیر انداخت و من دستم را به جاهایش رساندم. عار داشتم بگویم ترسیدم، رو نکردم بروم از پشت بغلش کنم.

سر آخر با رفیق فلسطینی دعوایم شد. یادم نیست موضوع چه بود. گمانم به همین دختر ربط داشت، ولی او وصلش کرد به اسرائیل. حوصله‌ات را سر نمی‌برم، چون گفته بودم آدمکشی چه کاری‌ست؛ حالا هر کس باشد. توی باغ که آمدم بچه‌ها اول ندیدند، برای خودشان می‌پلکیدند انار می‌کنند می‌ریختند توی کوله‌هایشان. عجیب دلم خواست گلوله‌ای در کنم. کردم. بیچاره‌ها وحشت کردند. پیرمرد هفهفوی غریبی شدم توی فیلم امریکایی سیاه سفید دهه‌ی چهل، با ابروهای هم آمده، با بوت‌های پاشنه‌دار، حیف کلاه نداشتم، از آن کلاه‌ها. چنان وحشت گرفته بودند درجا می‌خکوب شدند. تفنگ را پایین آوردم به سمت‌شان نشانه رفتم. باور نمی‌کردند یا فکر کردند شیخ دیده‌اند. یکباره یکی‌شان جیغ زد و بعد جیغ دیگر و جیغ دیگر. انارها را انداختند، پا به دو فرار کنند. به مصطفا گفتم برود بگیردشان نگذارد بروند.

پنج تا بودند، دو تا در رفتند، سه تا دیگر را نگذاشتم. طفلکی‌ها، زهره ترکیده، نگاه می‌کردند و یکی‌شان گریه گرفت. داد زدم بس کند و دست به صورتم کشیدم. گفتم قبل از آمدن باید فکر اینجایش را می‌کرد. یکی که تخس بود، هیچ خم به ابرو نیاورد، ترس هم نداشت. گفتم اسمش چیست. نگفت. لبخند زدم، کردم‌شان توی مرغدانی. رفتم استخر ماهی بگیرم.

برگشتم دیدم همان تخس دو تا مرغ را سر کنده با دست و آنهای دیگر بر و بر نگاهش می‌کنند، بیشتر ترسیده نمی‌دانستند از من یا او، مرغ‌ها توی دستش و خون سراپایش. در را باز کردم یکی‌شان پرید چسبید به پاهام به التماس که بگذارم برود. گفتم برایشان ماهی گرفته‌ام، کباب کنیم بخوریم شام. چند تا انار هم چیده بودم آورده بودم برایشان. واماندم از دیدن مرغ بی سر و پسر خونین.

اول عصبانی شدم.

اول دلم خواست بزخم توی گوشش.

اول خواستم هر چه دهانم می‌آمد بگویم.

بعد خنده‌ام گرفت. به پسر چسبیده به پام گفتم اسم آن تخس چیست.

گفت مصطفا.

صدا کردم مصطفا!

پسرک برگشت نگاهم کرد و از آن طرف ایوب بدبخت هم آمد، گفتم ایوب دیگر ایوب نبود... توی نگاه این مصطفای دیگر هیچی نبود.

گفتم برویم ماهی کباب کنیم شام.

پرسیدم کدامشان آتش درست کردن می‌داند. آن دوتا وامانده نمی‌دانستند چه بگویند، چه کار کنند. مصطفی رفت چوب خشک پیدا کند. هیزم در انبار بود، می‌خواستم ببینم اینها چه می‌کنند.

دیدم مصطفی، همان ایوب، رفته خودش را می‌مالد به یکی ازین بچه‌های ترسیده، کونش را می‌لیسد. بچه ترسیده بود یکجوری انگار زبانش بند آمده بود. مصطفی مادر قحبه هم راست کرده بود مثل وقتی خودش را به درخت می‌مالید. به مادرم فحش دادم چرا برای این سگ بدبخت زن پیدا نکرد. سرش فریاد کشیدم بچه را ول کند برود پی کارش. دیوث مگر می‌رفت. مجبور شدم لگدش زدم تا رفت.

وقتی رفت آن بچه را گفتم بیاید لوله‌ی دولول را دست بکشد، نترسد. نمی‌آمد. باز گفتم. لبخند ریختم توی صدا. نمی‌دانم ترسید یا چه. با لرز آمد قنناق چوبی ترک برداشته‌ی دولول را دست کشید و ماشه‌اش را.

گفتم تا حال تیر انداخته؟

نینداخته بود.

آن یکی را هم صدا کردم بیاید؛ او هم آمد و دست کشید، او هم نینداخته بود.

پرسیدم دوست دارند بیاندازند؟

سر تکان دادند چیزی نگفتند.

دوباره پرسیدم دوست دارند تیر بیاندازند؟

یکی‌شان، همانکه ایوب برایش راست کرده بود، گفت نه.

آن یکی باز هیچی نگفت.

آن یکی که چیزی نگفت را فرستادم پی مصطفی، کمکش کند به هیزم.

این یکی را گفتم بیاید تفنگ را بردارد.

دولول هم قد و قواره‌ی خودش بود. پرسیدم چرا نمی‌خواهد. گفت می‌ترسد. نگفت از اینکه اشتباهی بزند بکشد.

تفنگ را شکاندم گلوله را در آوردم، بستم، دادم دستش. دستش می‌لرزید. یاد خودم افتادم. گفتم من اگر کسی داشتم جوان که بومد تفنگ داده بود دستم، بهتر می‌شد. خاک بر سر کسی نبود، تفنگ نبود.

هوا داشت تاریک می شد.

بچه‌ها دیگر بی‌قراری نکردند به رفتن. اخت شدند با پیرمرد.

آتش درست کرد مصطفا.

گفتم باید پر مرغ‌ها را بکند. کند.

خودم هم ماهی تمیز کردم، همه را کشیدم سیخ روی آتش. بوی دود و بوی کباب مرغ و ماهی پیچید.

رفتم از توی انبار شراب آوردم. برای هر سه تایشان ریختم، شراب انار که خودم گرفته بودم. همان که ایوب

برایش راست کرده بود، خورد تف کرد گفت دوست ندارد. زدم پس کله‌اش بخورد. مصطفا دو پیک با من

خورد. مصطفای دیگر را هم صدا کردم مرغ دادم به خوردنش.

آن یکی دیگر هیچی نمی‌گفت. من هم به رویم نیاوردم.

شراب هم خورد و باز هیچی نگفت.

گفتم ایوب باغبان بوده، حالا سگ شده.

هر سه خندیدند.

مصطفا گفت پس تو هم سگ بوده‌ای شده‌ای باغبان.

همه خندیدیم.

گفتم سگم هم اسم اوست، مصطفا.

باز خندیدیم.

رفتم سمفونی چهارم مالر گذاشتم و صدایش را تا بیرون زیاد کردم. علف برداشتم توی پیپ، چاق کردن، کشیدن.

مصطفا هم خواست. دادم پیپ را پک زد. گفتم نفسش را نگه دارد. منتظر بودم کی بالا می‌آورد بخندیم.

آن یکی وامانده که بالا آورد و جا زد.

گفتم دوست دارد تیر بیاندازد؟

گفت دیگر نمی‌ترسد.

هر کدام دو تا تیر داشتند. توپ ایوب را انداختم برود پیش بیارود. توی تاریکی گفتم هرکس ایوب را بزند،

برنده است.

آنکه هیچی نگفته بود، پرسید جایزه چه می‌دهم.

گفتم هرچه بخواهند.

اول وامانده‌ی گیج برداشت گفتم تکیه‌ی لوله‌ی تفنگ را بدهد به چیزی نشانه برود... می‌دانستم لگد جانانه‌ی قنடاق کتفش را خورد می‌کند. پیپ به دست تماشایش کردم. گفتم مراقب شانهاش باشد. گوش نکرد اما زورش نرسید به چکاندن ماشه.

آن دو تای دیگر تا می‌توانستند مسخره‌اش کردند.

مصطفای بدبخت، همان ایوب، توی تاریکی دنبال توپش می‌گشت.

مصطفای قلدر دولول را گرفت، لوله را بر سنگی تکیه داد، شلیک کرد و پرتاب شد... عر زد از درد شانها و سرش که خورده بود به سنگی چیزی، شکسته بود، دیدم خون زد بیرون. دو تای دیگر هم خواب و مستی از سرشان پرید از طنین گلوله که در موومان دوم سمفونی گم شد.

پکی به پیپ زدم و دندان به قزل کشیدم. سومی نگاهم کرد.

مصطفای توپش را پیدا کرده بود داشت می‌آمد.

این یکی معطل نکرد، دولول را برداشت نشاند و نشانه رفت و خالی کرد... مصطفای عو کرد و افتاد. پسرک برگشت و ستم نشانه رفت، نوبت پیرمرد بود. دست به کله‌ی کچل و ریش انبوهش کشید. خنده‌ام گرفت. ولی او نه هراس داشت، نه تردید...

موومان سوم کوتاه بود. دیگر صدای زن از موومان چهارم برخاسته بود. نفس عمیق کشیدم.

آن دو تا وامانده نگاه این می‌کردند. دیدم هجوم گربه‌ها را به جسد گرم مصطفای و پنجه‌هایشان توی شکم و چشم و صورتش. هیچوقت نفهمیدم این زن چه می‌خواند توی این موومان. همین نفهمیدن را دوست دارم و یک نرمشی در خواندن سازهاست، انگار سازها و زن به معاشقه، ولی نه ساز که مرد باشد... هر دو تا زنی که یکی دیگری را می‌خواند و سازها رقصان، پیش می‌آید تا آغوشش شود.

حالا ببین اگر برگشته بودم چه خوشی می‌شد داشته باشم....

[In order to understand I destroyed myself.]

/Fernando Pessoa

پی بند.

(مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی^{۱۴})

تصدق صفایت بگردم

«جام، خاکستر و گوشت»، تابلوی سوم از نقاشی سه‌لتی‌ست که دو تای دیگرش را قبلن کشیده بودم: «جغرافیای سگ» و «جهان پوستی». نقشی که به دست نیامده/نمی‌آید - «لت سوم: که آدم اگر بتواند از توی گُشش عکس بگیرد، بته جقه‌ی سرخ یا مچاله توده‌ی جنینی دارد می‌شود، یا چشمی ترکمن تویش را خالی کرده باشند خون کرده باشند و یا گوشت تکه آماده‌ی استیک - معلق در آبی زمینه، فیروزه‌ای.» - و شاید اگر نقاش بودم، نقاش بهتری بودم، می‌آمد و این هم هست که بهتر، همیشه، می‌گریزد از آمدن.

درآمد این سه‌گانه، تباهی‌ست ([هرچه] روی در شر است، چراکه این ساعت علاقه‌ی بنیادی آگاهی بیمار نه گذار از بیماری‌ست^{۱۵}. /آرتو) و چون اطراف آن می‌چرخد - چاره ندارد - فریبکار شده، از آن ناممکن ناتوان

^{۱۴} مصرع از حافظ.

^{۱۵} 'Ça va mal parce que la conscience malade a un intérêt capital à cette heure à ne pas sortir de sa maladie.' Van Gogh, le suicidé de la société; Antonin Artaud

و نارس، نارساست. برای همین کش می‌آید. در کش آمدن، تکرار می‌کند وقتی حول آن "چه" می‌گردد و تکرار، نیایشِ خاطرِ وسواسی (آبسیف) است و آن "چه" - اگرچه بی راز - "خدا" ست.

من اینجا - به جای این - بیشتر نوشته بودم:

«وضع ندارم: وحشت و اضطراب و وسواس...»

می‌روم حمام، تا غذا درست کنم؛ همه‌چیز بوی نفت، پیاز و شامپو، نان...
 که در پیش آینه موهایم را می‌کنم، با دقتی گزاف، وقتی، ساعتها، موهایم و با ناخن پوستم را، توی سرم،
 کندن، خندیدن، از آینده و هراس، از پوست. هیچ بهتر هم نمی‌شود که آدمها را نبرم نبرم و نروم
 پنهان شدن؛ وقتی می‌شوم، می‌ترسم و بیرون که می‌آیم، و به صدای خودم گوش می‌دهم وقتی حرف
 می‌زنم، با هرکس، یا می‌نویسم و دوباره می‌خوانم و صدایم... زاری... بی‌زاری... می‌ترسم... پس
 می‌خوابم.
 توی خواب... می‌آید (هم).

اما به تو گفتم یک جای خاصی ست، جغرافی خودش را دارد که بیرون از خواب من نیست. قدیم‌ترها
 می‌گشتم روی نقشه، کجا باشد؟ و نیست و نمی‌باشد. چه چیز را (دنبال گشتن)؟
 یک بار مسجد سوخته‌ای ست که مردم تویش، در تاریکی با موسیقی گور، توی هم، روی هم، با هم،
 ناله‌ناله، می‌ریزد: لذت و پوستی، لذت و لزج، و تن و توی تن، و هیچ‌کس از هیچ‌کس پیدا نیست،
 اورجی، روی هم و کام و وقتی روشن می‌شود، یکباره روشن می‌شود، خواننده‌ای که موهای بلند داشت
 و گیتار، عمامه دارد و شمشیر و می‌خواند: خطبه‌ی قربان، می‌خواند... چه می‌گوید؟ نمی‌آید، صدا
 ندارد... سر دارد، توی سر بی‌صورت و قد بلند و دهان بی‌جمله: قرآن، قرآن...

خُدوه

و غلوه

و آدم با خنجرش، مردم با دستش، و آدم با فریادش، با هراسش، با برزخش، سر هم را و تن هم را و
 بازوی هم را و دست هم را و پای هم را از میچ و از ساعد و گوشت... گوشت

ثمَّ الْجَحِيمِ صَلْوَه^{۱۶}

^{۱۶} "گیرید و زنجیرش کشید، پس دوزخش افکنید." (قرآن ۶۹، ۳۰-۳۱)

می‌برند و سرهایی همزمان دستهایی،
پایی، سینه‌ای،
بر زمین افتادن افتادن

و دیگر هرکس بی‌سر و سرهای گرسنه، به تن‌های بی‌تن هجوم و گوشت - گاهی گوشتِ خودش را - به نیش می‌کشد و بریده‌ها از حلقوم بریده مثل از چرخ گوشت... ریختن. آن مرد با شمشیرش، با ریش بلندش، با صورت بی‌صورت: صدایش، دنبالم می‌دود، می‌پرد، می‌گیرد، می‌نشانند، دندانش را، صورتش را، حلقم را... توی حلقوم... توی حافظه‌ام... فرو می‌کند.

آن وقت می‌پریم و وحشت و اضطراب و

وسواس»

پس مصطفای، لکننت است [مثل موسا: لکننت بود]؛ و فکر می‌کرد کلمه درنوردیدن مرزی می‌تواند که بی‌گمان خیال توانسته. اما خیال کجا توانسته؟ در یک تصور مغشوشی که بی‌از زبان نمی‌شد. این را فهمید، اعجوبه شد، وسیع شد، و در خودش ماند. در خودماندن: سیاهی مطلق که دیگر می‌بلعد، زمان را می‌استاند.

به علاوه، هرکس مصطفای خودش را دارد. مصطفای هرکس، همان اوایی است که در خواب می‌بیند و فکر می‌کند خودش است و خودش نیست، او است. و چون این فاصله‌گذاری است، مقدس است: او (با تمام دیگرهایش)، قدسی است. این هم در خودمان دیگری است: برای خواستن کسی باید دستی سویس کشید، اما پیشتر، به خواستن، میلی باید؛ میل که نیست وقتی او خودش است، بیرون ندارد (این را من می‌گویم ملال).

ولی من می‌خواستم او را بکشم: مولف (مصطفای) را چون الف دارد و الف همساز و پیوسته‌ی اقتدار است: همخو می‌کند. الف یک نفر نیست... مصطفای یک نفر نیست... من بهتر از این نمی‌توانم قاضی را، پلیس و پاسبان را، روحانی و روانشناس را، دارالتادیب و مدرسه را، معلم را، پدر را، مادر را، خانواده را، وطن را، و تن را، خشونت و یکپارچه خواستن را بکشم؛ یکپارچه طیف نیست رنگارنگ، سفید سفید است درست مثل خشم و فراموشی و شهوت، درست مثل کابوس. کابوس که انعکاس "همان" است: از جای دیگر نمی‌آید. به جای دیگر اشاره ندارد. ولی آدم التماس می‌کند که داشته باشد، التماس نجات دارد و پناه می‌برد به فال (غافل که آن

هم نه از جای دیگر می‌آید: لکنت در کلمه است)، به نامده، به امیدی موهوم تا این را به تعویق بیندازد... همین را به تعویق بیندازد تا به جای دیگر، به جای "بهرتر"، به جای "آبادی"، به جای "خوشی" و "بخت"، رسیده باشد. این می‌شود عشق، این می‌شود بی‌تابی... (خرافه). ولی آنجا، آن "چه" در انتظار اوست، انزواست... بیزاری‌ست.

[پس لعنت به ژانر، لعنت به وحشت، لعنت به رمانس، لعنت به سایچ، لعنت به شعر، لعنت به داستان و ادبیات و کتاب و بالاتر، لعنت به مولف...
لعنت به من!]

من امروز این را می‌فهمم: دیگر او نیستم؛

من امروز به دنیا می‌آیم... می... میرم از او.

(و بی‌گمان خود این هم برون‌فکنی متضاد و مضحکی‌ست: خودش را دست می‌اندازد).

امیر حکیمی

۲۶ آذر ۱۳۹۲

[پشت جلد]

زخم را

تشنه‌لی

ذوق دگر می‌بخشد

(طالب آملی)